







خدا در همه جاست

ای آنکه ز هر ذره نمایان شده‌ای — از هر طرفی چو مهر تابان شده‌ای
در کعبه و در حلقه زناری پ[illegible] — تو مقصد کافر و مسلمان شده‌ای
— طبیب شیرازی

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو — عالم پر است از تو و خالیست جای تو
هر چند کاینات گدای در تو اند — یک آفریده نیست که داند برای تو
— صائب تبریزی





خدا

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
— فردوسی

تو ای برترین دانش آموز پاک — ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
خرد تا ابد در نیابد ترا — که تاب خرد بر نتابد ترا
خدا را نباید در اندیشه جست — که دیو است هرچ آن ز اندیشه رست
هر اندیشه کان بود در ضمیر — خیالی بود او نقش پذیر
— نظامی



نیک و بد

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
نیک و بد چون همی بباید مرد	خنک آنکس که گوی نیکی برد	
نمی‌پذیرد بدان را لطف یکسان	رشته را بس بود آنکه گهری گیرد	کلیم همدانی
چو نیکی نمایدت کیهان خدای	تو با هر کسی نیز نیکی نمای	فردوسی
اگر نیک باشیت ماند نام	به تخت کئی بر بوی شادکام	فردوسی
وگر بد کنی جز بدی ندروی	شبی در جهان شادمان نغنوی	فردوسی
با کاف [illegible] با خویش نمی‌ات	هرکس شد به سینه خنجر بخود کشید	ایرج همدانی



نیکی‌های و بدی‌های مردمان

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز	مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند	سعدی
نام نیکو گر بماند ز آدمی	به کزو ماند سرای زرنگار	=
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت در جهان	=
این عمر به ابر نوبهاران ماند	این عیش بسبزه کهساران ماند	اوحدی یزدی
زنهار چنان بزی که بعد از مردن	انگشت گزیده یاران ماند	



آرزوی غیر ممکن

نگو کیست که داغی از جفای چرخ ندارد
بهر چه دست رسد نیست دل آزار — کلیم

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما
گفت آنچه یافت می نشود آنم آرزوست — مولوی



[illegible] و کوشیدن

این هم نوای [illegible] درو اند | شاید که با هم قدری بیشتر رفتیم | بکشیم





چنگ و نی و تار و عود و بربط

چنگ خمیده قامت بسیار گو کجاست | کمان بر زخمگه مزنه پر العلام ادرست | کمان چغبری



چای

در جام بلند ام زکان ابیتی قد
در بجش لطیفت زراف خشکی

هر چند که زاده خط ابتی هد

هدادی

فرج بعد از شدت

گفتی پس از تیرگی روشنی است

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
گر چه منزل بس خطرناک و مقصد ناپدید

شب محنت بروز انجامد

چون بسی تنگ گردد گشاید کار بر بخت — ملک [illegible]

دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور — حافظ

زانکه بدوره هیچ شب نبود — [illegible]



		جهان گشتم و آفاق سر بسر دیدم
		چو مردمی و وفا نامم از جهان گم شد
		با هر که حرف دوستی اظهار می کنم
		از بسکه دشمنانه کنی اهل راز نیست

مردمی

نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم	ملک ا بهار
وه ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم	
خوابیده دشمنی است که بیدار می کنم	ملک انجدانی
اظهار درد خویش به دیوار می کنم	



نکهت

دهنده که بگل نکهت و بگل جان داد	بهر که هرچه سزا دید حکمتش آن داد	محتشم کاشانی
ز باغ حسن سیه زنگی چو چشم انگیخت	بپای بلای سیه جعفری ز مژگان داد	



عذر بتر از گناه

روی نانشسته چو ماهش نگرید	چشم با سرمه سیاهش نگرید	حکیم کاشانی
عذر خواهی کنم بعد از قتلش	عذر بتر ز گناهش نگرید	



مژده جان

قاصد رساند مژده که جانان ما رسید	ای درد دوای برو که درمان ما رسید	سلیم کاشانی
ای گنج غم تو کنج دگر اختیار کن	کاباد ساز کلبه ویران ما رسید	
مژده دادند که می آید و زین غصه مرا	هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت	[illegible]
ای دل بیار مژده که جانان ما رسید	دی دیده جان ساز که جانان همی رسد	[illegible]
مژده وصلی بخواهم آنکه شب	در قضای شب امروز تو فردای دگر	[illegible]
اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد	مژده جان جهان را بیاد خواهم داد	حافظ
گر تو روزی گذری تیز نوید عیدی بانم	بجان دوست که جان فشانم مژدگان را	امیر معزی
گر زاهدت خبر بسیار زند	لب جان بدهم مژدگانی	سعدی





هم جنس با هم جنس

به مجلس خود راه مده همچو منی را	کافرده دل افسرده کند انجمنی را	[illegible]
کبوتر با کبوتر باز با باز	کند هم جنس با هم جنس پرواز	
با مردم کم بی ای عادت	ز هم صحبت بد جدا جدا	
رنگ در کفش و کیک در شلوار	بهتر ز هم نشین ناهموار	انوری
با بد اصل کم نشین که صحبت بد	گرچه پاکی ترا پلید کند	[illegible]
آفتاب ار چه روشن است او را	پاره ابری ناپدید کند	







عزم و ثبات - اراده

ور [illegible] پروانه باش

یا بر سر خصم را بکوبم به سنگ

القصه درین سراچه پر نیرنگ

این بین اگر همه عالم تمام قوت

در ملک کائنات زد قدرت برون رو

یا بر سر خصم را بکوبم به فلک

القصه درین سراچه پر نیرنگ

با زسیلاب حوادث او نباید تا هی

مرد اراده باش که دیواره آهنین

در بحر عشق غوطه خواهم خوردن

کار از کف طره ات خواهم کردن

چون شمع بسوز خاکی چالاک پروانه باش — [illegible]

یا دامن یار ارسازد آونگ
یک مرده بنام به که صد زنده به ننگ — نشاط اصفهانی

باید کز آن فرح برآید دل ترا
هان همتش زجا نباید دل ترا — ظهیر فاریابی / ابن یمین

یا دامن یار را بسازد آونگ
یک مرده بنام به که صد زنده به ننگ — ماده نظر اصفهانی

یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن — صائب

چون نیم جو اراده باید محکم — بهار

یا غرق شدن یا گهری آوردن
یا سرخ کنم روی بدان یا گردن — نجم دایه / مجد همگر



خوی

در ماه چه روشنی که در روی تو ریخت
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو ریخت



در خلد چه خرمی که در کوی تو ریخت
گیرم همه عیب تو چو خوی تو ریخت
— مسعود سعد سلمان

فریب خوردن یاران

فریب یک نگهی خوردم و ندانستم
که هر نفس بشاگی کند هم آغوشی
— ایمانی تجلی



تا زاده ام ای شگفت محبوسم
چنان بگریم که دشمنان بخشند
تقصیر شد مصالح کار جهانیان
تبارک الله از این بخت و زندگانی من
تمام زندگی جوانی ام اندر حصار رفت
کنون چه خواهد ز این پیر گشته ضعیف
تا در قفس حبس رنجم عنای
تا کی خورم تشنگی تا کی کنم برنج

زندان و غربت

تا رنگ که گرد و خف زندانم — مسعود سعد سلمان
جدا ماندم از دوستان و اهل وطن =
بر جسم و تنم آهن تن رنجور ناتوان =
که تا بمیرم زندان بود مرا خانه =
بس گرفت همت من ز تنگی جای =
کسی چه جوید از من درمانده گدای =
نه بر صلاح کار ز جرم هوای =
از دولت طعنه و زدنم کنای



ضعف و لاغری

این تن خیال ضعف شد از غم	کاندر دلم نشیند اسرار دردم	سعید [illegible]
پیچان و ناتوان و نحیف و زردم	گر بی غمش بتابم خیزرانم	
خفتم همه بر خاک و از ضعیفی	بر خاک گر نگیرد [illegible] نشانم	=
ز ضعف در تنم آمد شد نفس پیدا است	چو شعله مرغ چراغم درون نفس پیدا است	[illegible] کاشانی
از ضعف گر به کنجی توانم رفتن	گر دیده خود نشان توانم رفتن	نقی [illegible]
مگو چه کرده ام جانا که گر آه کشم	تا آه بر آسمان توانم رفتن	
ز لاغری گشته ام از دور و نقطه ضعیف	که هر ابر خفت توان رسیدن [illegible]	نظیری
از ضعف [illegible] چو زلفی بر زبان رسید	از غم چنان شکسته که تا بخوان رسید	[illegible]



دیگری - احسان و سخاوت

زان پیش که جان دانه کشد [illegible]
نیازرده کند چرخ بنوایی را
نگر آنکه ترا روزگار ... نوا
نیازاری نگر ای نیم ضعیف را ...
چو بر روی زمین باشی توانا غنیمت دان
چه گردان جان و تن ... غنیمت ...
تیره روز آن جهان را بچراغی دریاب
میزد و چتر تو خورشید قیامت فردا

که یکی خود خوری بی مردم — منسوبی شیرازی؟

که با نیاز نگردد کرم گدایی را
روا مدار که گردی افسرده بی نوایی را — علیرضا ...

که صد دستینه خوب که گویی ره نمی دارد
که گر دل ناتوانی ... زمین دارد
که ببیند خیر از آن که تنگ از خوشه چین دارد — حافظ

تا توانی ز درک ترا شمع مزاری باشد — صائب
رشت خود گر بر مردم حاجت کنی — =



بخشش و جود

وقت بهار باده مخور خوبتر آن — چون باد و آب سرت که در بوستان چمد
با دوستان خور هرچه ترا است پیش از آنکه — بر زر تو دشمنان تو با بوستان خورند — ادیب برزندی؟

زر از بهر خوردن بود ای پسر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر — سعدی

ببخش و بیارای و فردا مگوی — چه دانی که فردا چه آید بروی — فردوسی

چه داری ز زر اندوخته خویش را — درم بخش و دینار درویش را — =

ببخش و بخور تا توانی درم — که جز این دگر جمله درد است و غم — =



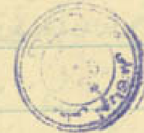
غفلت

زخم آن خار از پایم نهان شد ز نظر
دزدست ای غفلت من زیر بخواب اندر
در خانه چو دزد آید هر چیز که دریابد

یک لحظه غافل گشتم و صد ساله راهم دور شد
این خانه بینوا رفت داد از من و آه از تو
غیر هم برباید خواه از من و خواه از تو

ملک‌الشعرا

نیر ایزدی





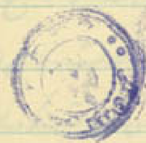
انتظار

	ازان بوعده وصلم امیدوار کند	که تخم هجر گذرده است انتظار کند	کلیم
	تو و یک وعده و ما صبح بهر شب بخواب خوش	می و [illegible] شبها و در انتظار دل طپیدنها	[illegible] صفاهانی
	ترا که آمدنت می دهند هر روزم	ز فرط شوق دم انتظار می سوزم	جامی
ط: رقیب	امشب بیا هری ور چشم رسد خواب	امید در انتظار تو تا صبح بار بود	فقیر
	ز تو یک جلوه شد که مردم چشم ما [illegible]	در انتظار رخت بدام روان شود	[illegible]
	اگرچه دیده خوبان وفا نبود	خوش آن حیات که در انتظار می گذرد	[illegible]
	کی زود غم عمر برخوردار گردد هجران	هرکه نقد زند کانه کرد خرج انتظار	[illegible]
	تا که با انتظار تو هر دم زاضطراب	آمد بدن ز خانه و در کوچه سنگ ام	[illegible]
براه دوخت	جانم بلب رسیده و چشم بانتظار	با مرگ انتظار عجب درکشم	[illegible]
	بیا که صبح دمید و [illegible]	که دیده خواب نکرده است ز انتظار توام	سعدی
	اگر بروز قیامت کشیده چه شد	وصال یار بدین انتظار می ارزد	جعفری قمی



مقابله عشق

زین تا چند گریزی ز رخش افزاری در وی	که چون پیدا شدی از در رقیم در دو کنی	عشق کر
یارا چون گفت هر صبا عدیل پیش	مگر یار دیگر و جای دگر خواهیم کرد	رفیق اصفهانی
نتوانم تا نتوانم دیگری را	در آتش چوب تر تنها نسوزد	نوری قره



فردا

وعده وصلم به فردا کردی و عمر گذشت	روز محشر را تو گویا نام فردا کرده‌ای	رضا کاشانی





ماتم سرات خانه آیینه زشت را	با خجلت گنه چه کند کس بهشت را	منصف شیرازی







کودک

طفل تو حالی از بزرگیش می‌خواند   تو در دول شنیده‌ای اما دیده‌ای   معجز عیسی

تأسیس ایّام خواهد کرد طفلان را ادب   پیشرفتی‌های چو تأسیس استاد عیف   ناصح تبریزی



بهانه

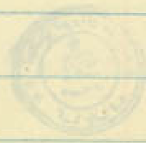
رفتم بسجده‌ای که بر دیگری نظر کنم	بر رخ گل گرفت دست مدعی را سینه شاخ	میلا



آبادی و خرابه

ره بمجنون چون برد از وادی ما	بجز آه بهر جا می کشد آتش ما	درکی قمی
آن غم پروری دارم خدایا تا تو کی زدا	خراب از شوخی های گشته ام آباد کن ما را	رضی





علم و دانش

درخت تو گر بار دانش بگیرد — بزیر آوری چرخ نیلوفری را — ناصر خسرو

[illegible] — [illegible]

ز هر دانشی چون سخن بشنوی — از آموختن یک زمان نغنوی

چو دیدار یابی به شاخ سخن — بدانی که دانش نیاید به بن — فردوسی

کسی ننگ دارد ز آموختن — که از ننگ نادان آگاه نیست — راغب تبریزی

آنکس که بداند و بداند که بداند — اسب طرب از گنبد گردون بجهاند

وانکس که بداند و نداند که بداند — بیدار کنیدش که در خواب نماند

وانکس که نداند و بداند که نداند — لاشه خر خویش بمنزل برساند

وانکس که نداند و نداند که نداند — در جهل مرکب ابدالدهر بماند — لاادری

وقت جان دادن فلاطون این چنین گفت — حیف دانا مردن و صد حیف نادان زیستن — لاادری



سجده و محراب و نماز

شدم بمسجد و گفتم نماز بگزارم	که هم نگار و هم طاعت فراز نتوان کرد	نزاری قهستانی
خیال یار بدیع گفت روی برگردان	که در دو قبله بیک حال نماز نتوان کرد	
من در نماز و سجده به بت میکنم	کو برهمن که خنده زند بر نماز من	حاتم کاشی







سال بد

بلبلی امسال بر طرف گلستان پر زد　گل شگفت اما ز دلتنگی کسی پر سر زد　نیتر فرانی



یادآوری

دلدار با عهد محبت وفا نکرد	یار برد و رفت و هیچ دگر یاد ما نکرد	نیر
در کار دل عزیز دگران نظری هست	یا از من دل خسته هنوزت خبری هست	[illegible]
روزها رفت و نکردی به جفا نظری	خبرت هست که عمری است ز ما بی‌خبری	= =
گاه گاهی به دمی جگر ریش مرا	مرهمی کن که بجز حسرت یار [illegible]	[illegible]
یاد آن روزی که کس را جز ما بنظر بود	ما دران بودیم و غیر از ما کس دیگر نبود	حاج میرزا حبیب خراسانی
آشنا با ما بجز [illegible]	وقت شادی جز لب ما و لب ساغر نبود	
نه دیده بر چشم و نه خواب از نظری	نه یاد مسکنی از خود نه یادی از یاد	حافظ
یاد یاران یار را میمون بود	خاصه کان لیلی و این مجنون بود	مثنوی
یاد و حال او دلی را شاد می‌کند	عمر گذشته را هر کس یادی کند	[illegible]
گو نام ز یاد همه آخر چه بری	خوش آید آنکه یاد یاری ز نام ما	حافظ شیرازی
بیگانگی نشده است ز عالم فراد	یا دشمن [illegible] هر که نیفتد بیاد ما	صائب



یادگاری

یادگاریهای عشق است که با خود در عدم	سینه صد پاره داریم جیب چاک ما	فاضل
برای سوختن من چو شعله تند مشو	اگرچه خاک که رخشم یادگاری جمشم	محمد قلی سلیم
برگ عیشی نیست چشم از نوبهار روزها	بس بود چون لاله داغی یادگار از ما	صائب



درد چون خیمه جدا زد بر بدن را
آب کم گو تشنگی آور بدست
طبیب اگر ز درد من خبر شد که شیره جانم
طبیب از دردمی بر سر قرار درمان درد
صد گونه دوا بر سر هر شاخ گیاه است



درد و درمان
گوئی تو تا ندیدی اثر چوگان را — قاطع مشهدی
تا بچشم نداشت از زنبور دو پیست

جسمی که با او عرضه دارد راز نهان غم — قاطع مشهدی
زرقی که از درد من او اگر زور با غم

اما چو ترا درد نداند چه علاج است — نظیری

ما را دل طلب چاره جو از ما نمی کرد — رسالها
ما را که گفت و شد به تو در نداد

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم — حافظ
هر چه طبیب گوید آن داروی خود دارم — [illegible]



دارو برخص ز سر بالین و شتاب | وداع که جان بر لب آمده جای درنگ نیست | قاطرچیها









برگذشت عهد گلی را از نظر نبردم این کار دگر بیهوده — عندلیب آشفته‌تر می‌گوید این افسانه را — نظیری

گاه بهر زنخت وهم گرفتی — گاه و زمی [illegible] کفتی — مولوی

گفتم که حال بر تو بگویم ولی چه سود — تو درد [illegible] نشنیده‌ای [illegible] ندیده‌ای — جلال عضد

حسد و رشک

در طبع بوستان ز حسد راستی نماند — انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب — نظیری

اگر زنده تری حسد مکن که حکیم — شنیده‌ام که حسد هست درد بی درمان — عنصری

چرا چون شمع سرتاپا نسوزم ز آتش غیرت — که هم پروانه او باشم و او شمع محفلها — وصال شیرازی

انصاف نباشد که من خسته رنجور — پروانه او باشم و او شمع جماعت — سعدی

فغان که دامن گل می برند اهل هوس — ز گلشنی که مرا رخصت تماشا نیست — عاشق اصفهانی

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد — حافظ

مردم ز رشک چند ببینم که جام می — لب بر لبت که دارد و من لب تشنه قند — طالب آملی

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است — حافظ



حسود

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چه کنم کو ز خود به رنج در است — سعدی



صیاد و صید

نیش خاری هست گر خون نگاری پیش تست
چون صید تیر خورده و صیاد در قفا
صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد

آخر بود آن شکار را افکنی که از هم صحرا گذشت
هر جا قرار داد به رو زخم باقی گردد زر
از خود نیز خلاص همه عمر باز رست

اسیر هروی
سلمان ساوجی

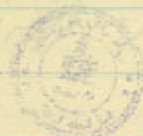


قرب و بعد

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما
حافظ

دل به قرب و بعد او مجبور نیست
از نظر دورست و داریمش نظر
نظیری نیشابوری





محرم راز

محرم راز دل شیدای خود	کس نمی‌بینم ز خاص و عام را	حافظ
آنکه ز غم بریده و بر لب رسید گفتنیست	مردم از حسرت که کو محرم اسرار نیست	دو رنگ



کشتگان عشق

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری	کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما	حافظ
کشته از تیغ فراق دوست کفن نشناختند	گو خورشید قیامت کن دعوی چند	نظیری
ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید	که دوستان تو چندانکه می‌کشی بیشند	سعدی
عجب‌تر این دو جهان نیست که خم می‌بیند	عیب صاحب‌نظرانست که می‌بینند	ایضاً
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود	ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود	حافظ



رشته به انگشت بستن گر:

تا پیش تو یاد آورد ای خسته روانا	بستم به انگشت صبا رشتهٔ جان را	نقی کمره
تا خاطر ما داری به عهد و پیمان نیست	بسته به انگشت باید رشتهٔ جان نیست	امیری تهرانی
فراموشم شود از وعده‌ات آنگونه ترسم باز	که بهر یادبودش رشته بر انگشت پا بندم	سنجر کاشی
فراموش تا نسازی آنچه گفتی ورد و سودا را	بر انگشت تو می‌خواهم که بندم رشتهٔ جان را	جلاله





معشوق

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
یک شب چون قطره شاداب باد در چشم	نهال قد تو که خون دل پرورده است	قدسی جوشانی
سرگردان از برم آن مه‌جبین می‌گذرد	حیف از این عمر گرامی که چنین می‌گذرد	نیاز جوشقانی
قمر بر سال و ماه تم یار دیده است	برق چو عمر می‌گذرد بر ازان شوم	حافظ
گرنه عاشق شدمی خوار نمی‌گردیدم	کاشکی در پای این کار نمی‌گردیدم	نیاز جوشقانی
حالت مرغ گرفتار نمی‌دانستم	گر بدام تو گرفتار نمی‌گردیدم	
یک صبحدم به صحن گلستان گذشته	شبنم هنوز بر رخ گل آب می‌زند	واقف خلخالی
ما به دست یار دادیم اختیار خویش را	حاصلی زین به ندانیم کار خویش را	امام تبریزی
چون او کشی ز دل پاک خون چکیده کشم	بدین بهانه که باکش کنم به دیده کشم	بنائی هروی
قدم که در سینه جا کنم اگر بازت آید گلشن (او)	قدم که در دیده جا کنم اگر باز آید اگر رفته	=
رفت در خرگه سر مرغ دل حیران ما	شمع در خانه ... پروانه سرگردان بماند	[illegible] شیرازی
نیست در عشق تو با جان کارم	می‌کنم ناز تو تا جان دارم	بزرگ شیرازی
عاشق ستم ز هیچم غم نیست	هر که عاشق نبود آدم نیست	
آفتاب از در میخانه نگذرد که در [illegible]	یا بنوشانت که جامی یا بنوشانت که یاری	خلقی
تا مهر تو در دل حزین می‌گنجد	نه نام تو در پیچ نگین می‌گنجد	کمال شیرازی
جانت خوانم اگرچه بیشتر [illegible]	در قالب الفاظ همین می‌گنجد	
سر از نیاز من آن سرو سرفراز کشید	یا رنجش برای دیده و سرناز کشید	[illegible] شیرازی
چو قند جان و دل که بینند تو نشسته	جز سینه ز کینه دیگر عیب نیست	فردی [illegible]
تو عالم را بیک داری تنگ	بردن گر دم که تا جای تو باشد	سعدی
تمام عمر گرد سر تو میگردم	من اگر گذرد هشیار مرا	عاشق اصفهانی



نعل در آتش افکندن

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
هر سو ز نیکان نعل در آتش کرد	با سروری تو چون نفس سایان آتشم	شاه هروی



مرگ

گر بر و نشان مرگ ظاهر نشدی بسیم	رفیقا زا نهانی آستین بر چشم تر ب	وحشی بافقی
ور گشت دهر محرم راز نبود	دریغ هر زمانه نغمه پرداز نبود	ابراهیم پدر
پنهان نتوان ز مرگ سر پرده کرد	ببستیم زبان کس هم آواز نبود	
اگر شهر باز آتش است اگر مرد خرد	هر آنکس که زاید بباید[ش] مرد	فردوسی
ز فنگیر و هم فاکرا داده ام	به بیچارگی تن به مرگ داده ام	
هر کار بر تک و جهد چاره هست	جز از مرگ کش چاره نایدت	اسدی طوسی
هر که آید بجهان اهل فنا خواهد بود	آنکه پاینده و باقیست خدا خواهد بود	هادری
در نیابد که پرده نشینان راز	ز رفتنم چه به که آینده باز	
بر آن خاک که فریاد کردم بسی	گویم نیابد جواب از کسی	اثر فسرده تبریزی
گذشته چنان شد که گفتی نبود	روند نیز آینده چون رفته رود	







بیا بیاری از شوق دل ... دگری

مصراع اول	مصراع دوم	
باز هم از نو خم ابروی تو دل طلبت	صبح ماه دگر و غره ماه دگرت	وحشی
روم به یار دگر دل دهم بیار دگر	هوای یار دگر دارم و دیار دگر	=
گفتی مگر که چو برخاست ننشیند	از گوشه‌ای که بر بدیدم بپریدم	=
از کوی تو یک چند سفر خواهم کرد	رو سوی بر دیگر دگر خواهم کرد	
یاری ز تو و خود ز تو خواهم جست	وز یاری او ترا خبر خواهم کرد	ابجدی قمی
بی‌خبر از سر کوی تو سفر خواهم کرد	همراه تو ز جور تو خبر خواهم کرد	
گفتم بروم غم عشق تو ... خویشتن	چشمم که شد کار دگر خواهم کرد	علاء ... قزوینی
زین ... گریزی ... آواز ...	کم چون ... هم ... گریزیم	ملک قمی
رو رو که ما از مهر تو دیده گسستیم	از دام هوای تو بجستیم و برستیم	شاه ...
چون آنکه تو از صحبت ما دور شدی	ما نیز هم از صحبت تو دور نشستیم	
برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت	هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت	خان احمد گیلانی
بجای قدس تو چون آدم ...	که پیش دست به دندان گزیده خواهم رفت	





بار دوش دیگران نشدن

بر دوش خلق بار بود زندگانیش	هرکس که بار خلق بگردن نمی‌کشد	صائب تبریزی





دعا و دعای صبحگاهی و نیمه شب و زاری

دعای سحرگهی نشنیده دارد صد اثر آری	اثر دارد ولیکن در ثبات عاشق سحر دارد	وحشی
اگر آن شب که شب تا سحرگهی دارد	نه همانا آن دعاها که سحر اثر ندارد	=
کاری نه بخت نه کرد و خوش گشت دلی	ناله ای دعای نیمه‌شبی دست بدست	وحشی بافقی
دلم از سینه تنگ است خدایا برهان	هرکجا در قفس مرغ گرفتاری هست	[illegible]
روا مدار خدایا که در حریم وصال	رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد	حافظ
حقیقت کی دعا گفت بار حرف از صدق	خدات در نفس آخرین بیامرزاد	سعدی
بر آن درخت زبان یا رب از خزان مرساد	که زیر سایه خود مرغ بی پری دارد	آذر بیگدلی
یا رب از ابر هدایت برسان بارانی	پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم	حافظ
حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا	یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن	=
یا رب ببیوگان ستم نجاتی	بر پنجه‌های پرستم نجاتی	مجمر اصفهانی
براین سگی که باده در دست منست	بر آنکه ده به بلا بدستم نجاتی	
بشکسته خدایا که شده ذبیح مسلمان	عجلت زدهٔ تفت نکرده گناهی	
هرکه از دامن او دست مرا کوته کرد	دارم امید که دستش بگریبان نرسد	[illegible]
اگر فرشته صفتی تو با ... قبله گاه منی	الهی امید ندیده آن فلک در گردم	وحشی
هرکه بر من ... جمعیت باشد یا رب	تو برکنی ترا از آن زلف پریشانی کن	حافظ
بخدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز	که دعای صبحگاهی اثری کند شما را	=





نگاه دگرم

روی مردمی دگر درنگر و چشم بچشم
خوش آن نگاه که تا مغز استخوان برود
ترکی و صد هزاران سر گرانی
بهر سو چشم خود را بازمیکرد
آشنائی ز نگاه‌هایش چه توقع دارید

نظاره روبسته بود گفت و شنید راه
یک جهان راز در آمیخته داری بنگاه
یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست
چون شدم شیفته روی تو از شرم مرا
نه فرو ماند و در اندیشه که ناگاه نگاه
مردمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل
تو بباغ نگهم کردی و در چشم زدی
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
نبود ز رزخت قسمت ما غیر نگاهی

حرف با تو چه محتاج زبانست امروز — رهی
به نیم چشم زدن در تمام جان برود — صائم کاشی
نگاهی و هزاران ناتوانی
نگاهش تیره با ناز میکرد — زلالی
نور الهام بیاموز ز فرهنگ آمده را — صائب

تنها نگاه بود که می گفت و می شنود — [illegible]
در دو چشم تو فرو خفته گهر راز جهان
نزود از من ... تا بود از تن جان
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
جست از گوشه چشم تو و آمد بمیان
کرد دشوارترین کار بر دوی ایشان
گفتنی گفته شد و نکته شد آنگه پنهان — دکتر [illegible]
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد — حافظ
آن هم نه بدست هر گاه بگاهی — عارف قزوینی







طمع

دست طمع چو پیش کسان میکنی دراز — پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش — صائب

روشن سازد ز ترشرو حب طمع از روی تیغ — سنگ زیر حرص طعمه سوزن بیرون نگردد





در ردیف ب

۱ غم	شبی سیاه‌تر از دود صد هزار غم	غم افزا چون سواد خط شام
	تو گفتی ز فلک انجم همی تافت	ز ظلمت خواب راه دیده می‌یافت
	بلند خویش را شب نام کرده	ز روز و هم سیاهی وام کرده
	چو اغم را نشان فرصت آه	نه وجدان گفتن نه جای نگاه

وحشی





راز

نرق نگذشت که دمی بنهم بر دل ریش	ورنه این راز همی از تو نهان می داشت — وحشی بافقی
آن پرده نهان رنگ و از همه نهان را آن	عاشق با چاره هر جا هست رسوای شود — جلال اسیر
نگنجد در دهان بود این راز مگو سوز	اگر که گفتیم و دل چند بشکستیم — نظامی
گره گفتی مده پیش اغیار	نه با اغیار با محرم‌ترین یار
چنان گو راز خود با همدم دوست	که پنداری که دشمن ترکی اوست
بخلوت نیز از دیوار می ترس	که باشد زین دیوارها گوش
خامشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی — سعدی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی





راز جهان

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را — حافظ





نه در هجران تو عیشی نه در وصلت ملالی

هر جا که سکه تو نگاشت ز نقش یک دو بدست

ز گوهر کیمیا دو در حق کسی بد مبین

تا زمین هیچ ترا از گله چون رنجانم

آنگاه و نگذری و نه باز نگری

چون سکه زد و کار چه پایان و چه بخت

چون جای دگر نهادمی باید رخت

می گذرد

که بد و نیک جهان گذران می گذرد	عاشق اصفهانی
گو کسی منیت گر تو ز غم نخواهد ماند	حافظ
که بد و نیک جهان گذران می گذرد	عبرت نائینی
هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد	صائب
این جهان فرخی قوای نیز بگذرد	انصاری قمی
وای یکی دم عمارت چو او بار بربست	عنصری
ز دیگر خورد مند چه تابوت و چه تخت	





سرشت

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت | نهی زیر طاوس باغ بهشت
به هنگام آن بیضه پروردنش | ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل | بدان بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ | برد رنج بیهوده طاوس باغ

— [illegible]

درختی که تلخ است وی را سرشت | گرش بر نشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب | به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به بار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد

— فردوسی

بود تربیت هر بنا بر نهاد | که دشمن درختی است تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا | اگر چرب و شیرین دهی مر ورا
همان میوهٔ تلخ آرد پدید | ازو چرب و شیرین نخواهی مزید

— ابوشکور بلخی



سرنوشت

در ازل عشق شد سرنوشت
سرنوشت هر کسی در سر نوشت
سرنوشت ما بدست خود نوشت

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست

منعم مکن ز باده ناب ار لب کشت
زیرا که محال است پذیرد تغییر

قصه ما ز فتنه نشد به ترد — حافظ
گر رود سر بر نگردد سر نوشت
خوش نویس است و نخواهد بد نوشت — [illegible]
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت — حافظ
هنگام بهار رشک است جو بر کشت
بر نام من آنچه کلک تقدیر نوشت — امیر خسروی

عشق و عاشقی

گفتم چه ای عشق بگو جان ز بت عشق
لقمه عشق تا داده که هر بار از در عشق است
عشق را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست
عشق بر تدبیر خندد زانکه در محفل عشق
عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عقل با عشق تو بیهوده زند لاف معاف
چه سر کردم تدبیر عشق ... عشق
آمدی و بگذری و من باز نشسته گوی
ملک وجود جمله به یغمای عشق رفت
سرنوشت هر کسی در سر نوشت
... مکن باور ای بورد ... پذیر
رخ عشق چون عقل بسینه زند

چنین دیدم امشب باکه ... — وصال
کس آگهی ... جان در تن دارد — عطار
عاشقت از عشق برد ام گریبان گرفت
هر چه تدبیر است جز بازیچه تقدیر نیست — سنائی غزنوی
عشق داند که درین دایره سرگردانند — حافظ
ادب تا زی چه زبان از حرج جهان دارد — حافظ [illegible]
چو نسیم است که دریچه می کشد رقمی — حافظ
ای جان من فدای تو ... — [illegible]
مردم گمان کنند که ... — [illegible]
گر رود سر بر نگردد سر نوشت — تکرار
که چه بیش جوان عقل پیر
کرد خیال طلعت از پیش بود — امیر خسروی

مرد راه عشق نبود آنکه در سر بحث | گری کشف راه را روش گر دارد نیست | اوحدی
بزرگی را از گفت رفت | دو صد گفته چون نیم کردار نیست | فردوسی

تمم

عشق و عاشقی

ما عاشقیم و با تو سامان و می پرست
ما عاشقان اگرچه مشتاق جمال دلبرند
عشق می ماند بجنون و جنون می نازد بعشق
عشق تو اندیشه را سوخت که رسوا شدم
[illegible] عشق زنند که مقصود ببرس
بزن خوشه چین خرمن عشق
عاشقان را رستگاری در گرفتاری بود
جان زیاده شوق تو ارزان شده ام
مرا از عشق تو بر دل هزار بار غم است
عشق پیدا کن که گردی از غم عالم خلاص
دلی کان از محبت سوخت آفریدن [illegible]
تا تو را عادت است دهی که در قدم تو ریزد
بحکم عشق تو ام نکشند و خونم تاب است
عشق دولت است گر باشد از [illegible]
ستم غمان امروز درس عشق می گوید
[illegible] عشق است را [illegible]
نیروی عشق باشد که یک سعادت
هر که خبردار شد ز مسئله عشق
عشق بجائی مرا رساند که آنجا
بذل مال و جان و ترک نام و ننگ
اگر هستی عشقم خراب کرد و سهل
که بحث عشق نه آن است که آید بزبان
یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب

قانع بهر چه باشد و فارغ زهر چه هست — [illegible]
دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترند
آری آری این چنین عاشق نگیرند
دونه کس از کس نبود عاقبت اندیش تر
کان مقامی است که انباز نیست کسی
همه عالم نمی ارزد [illegible] نگاهی
خوش این قوم درد سر [illegible] غمخواری بود — [illegible]
که فارغ از قیود وارسته از جهان شده ام — [illegible]
عجب باشد اگر بر دولت گران شده ام — [illegible]
نه غلط گفتم که عالم را کنی از غم خلاص — [illegible]
کی کز عشق پاینده گی مردن ندارد — [illegible]
جان گرامی نهاده بر کف دستم — سعدی
تو بر لب بام ای خوش تماشا دست — [illegible]
ای گرفتار بجور دل و خوش خواب را — سعدی
که در فریاد بی جنبشم [illegible] — [illegible]
آدم چه شرف داشت دگر [illegible]
با سنگینی و بازوی تو دانسته را — [illegible]
کار ندارد همیشه همت [illegible]
گردش گردون بود و تابش کوکب — فروغی بسطامی
در طریق عشق اول منزل است — سعدی
ای [illegible] خواب افتاده است — حافظ
ساقیا می ده که [illegible] — 〃
از هر کس که می شنوم نامکرر است — 〃

۱- این دو بیت [illegible] در کنار شرح [illegible] عشق [illegible]



عشق و عاشقی

دل بعشق است زنده در تن مرد
آتش یک شهر در نی است و [illegible]
در عشق تابان چاره بجز مردن نیست
ای وای بر آن دل که بر آن سوزی نیست
وجود آدمی از عشق می‌رسد بکمال
عشق با درد آن است که [illegible] آید
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
مقتضی عشق نه در حوصله دانش ماست
عشق را حل [illegible] است که [illegible]
[illegible] عشق تابان [illegible]
عشق را جاده [illegible] است [illegible]
کشتی ادراک اگر [illegible]
عشق دریاست کرانه ناپدید
عشقبازی چیست سر در کنج دلبر باختن — دیوان [illegible]
لگام در سر شیران کند صلابت عشق
به عشق زنده بود جان مرد صاحبدل
جهان عشق است و دیگر زرق سازی
ز نور عشق خوشتر در جهان نیست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان
گرچه تفسیر زبان روشنگر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت

ذره‌ای باید دلی که عاشق نیست — سنائی غزنوی
عشق از اینها فزون بود به کجاست — وصال شیرازی
به مهر تابان [illegible] نیست
ای فلک بر آن سر که در آن شوری نیست — مجمر اصفهانی
گر این ملک نیابد با ملک نقصان است — فروغی بسطامی
چرخ بگذار که در چنگل این شهباز است — صائب تبریزی
یادگاری که در این گنبد دوار بماند — حافظ
عقل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد — =
[illegible] یک چشم زدن [illegible]
طی این وادی پر خوف و خطر باید کرد — عارف قزوینی
بیشتر [illegible] دل مردم بیچاره کند — مجمر اصفهانی
که علم عشق در دفتر نباشد — حافظ
که توان کردن [illegible] — رابعه قزداری
به سرانگشت دلبر عشق نتوان [illegible] — سعدی
[illegible] — =
اگر تو عشق نداری برو که معذوری — حافظ
همه بازی است الا عشقبازی — نظامی
که بی او گل نخندید ابر نگریست — نظامی
چون به عشق آیم خجل باشم از آن — مولوی رومی
لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت



میان عاشق و معشوق [illegible]
میان عاشق و معشوق رمزی است
میان عاشق و معشوق جنگ چون خاست
در ملک عاشقی که [illegible] طفیلی دوست
مذهب عاشق ز مذهبها جداست
زبان عشق [illegible] بجز عاشق نبیند
[illegible] عاشق
تو از حکایت عشق تو لب نخواهم بست
[illegible] عشق
فرصتی کو که کنم فکر [illegible] دل
[illegible] عشق تو با جان [illegible]
عاشقم [illegible] بجستن [illegible]
گر خانه دلم [illegible] ساختند
تا روزگار [illegible]
عاشق خود [illegible]
تا توانی [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] اندر دیار عشق
همه از دایره عشق تو بیرون [illegible]
[illegible]
[illegible] است عشق و ما غیر عشق نیست
[illegible]

[illegible] — وصال شیرازی
چه داند آنکه اشتر می‌چراند
[illegible] اگر امروز است فرداست — میر صبری اصفهانی
آنکس قدم گذاشت که اول ز سر گذشت — قائم [illegible]
عاشقان را مذهب و ملت خداست
[illegible] — سروش [illegible]
[illegible] نقش عشقش [illegible] — حافظ
گر دمی [illegible]
[illegible] — [illegible]
آخر عمر [illegible] بیماری دل — وحشی / عاشق اصفهانی
تا ابد عشق تو بیرون [illegible]
هر که با [illegible] دل [illegible] — وصال
نقش رخ تو بر در و دیوار خانه چیست — عاشق اصفهانی
با عشق اگر [illegible] روزگار نیست — عاشقی [illegible]
بیشتر از هر کسی [illegible] — ملک قمی
[illegible] — ناظم [illegible]
[illegible] — ابوالقاسم [illegible]
[illegible]
[illegible] چون نقطه [illegible] — سنا
[illegible] — آذر بیگدلی
[illegible] — آگه شیرازی
که هر که عاشق شد [illegible] — عنصری



عشق و عاشقی

ز باده گلی چو دانۀ عشق است	سرمایۀ عمر جاودانۀ عشق است
چون خضر گر آب زندگانی خواهی	سرچشمۀ آب زندگانی عشق است

نجم الدین دایه





از عالم بالا

سالها بر سر جان بار گران است تنم	باده ده باز رسان کنفس از خویشتنم
من از این هستی خود سخت بجان آمده‌ام	تو چنان بی‌خبرم کن که ندانم که منم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک	دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم
در میان من و معشوق حجاب است بدم	وقت آن است که این پرده بیکسو فکنم

الهام تبریزی





کبوتر نامه بر

نیست از دل کبوتر کمتر ای صیاد	خود بخود نامه می نوشتی بر پر بال دلبرد	
نقش چشم خویش بر بال کبوتر می کنم	طالب دیدار را زین خوشتر مکتوب نیست	طوفان مرکز
ز شوق عشق هر که می نوشتم نامه دلبرا	قصه از نامه ام آتش پر و بال کبوتر را	طایر شیرازی
ز رقم چشم کبوتر بیچ بید انداز بخت	نامه ام می برد و بر درد دلم خون بگریست	
تا صدا داد نامه تو را نامه عرض کنی	حیف از آن بال که بال کبوتر نشود	دینی شاعر
چون که نامه مرغ سبکی بر و لعل نه	که ره پیام ندارد کبوتر وحشی	عاشق اصفهانی
چو خواهم نامه ات بر بال مرغ نامه بندم	سخت از رنگ مرغ نامه بر را بال بربندم	عنوان بیگدلی





اجازت

مرخص گفتم تا که رسد اجازت	از دوست یک اشارت از ما به سر دویدن	حکیم تبریزی
عمرم ز دیدار تو دارد جان بر لب آمده	باز گردد یا درآید چیست فرمان شما	ملا طالب شیرازی



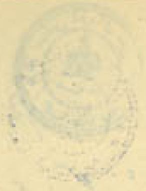


لب

دهان غنچه خوش باشد سحرگه در چمن خندان	ولی ذوقی دگر دارد لبت هنگام خندیدن	همام تبریزی
چون خامه در محبت ام لکه لکه لسند	از هم نشکند و لبش را تن جدا	صائب
بجز لب تو که از گفت شکرین خیزد	که دیده لعل کزو جوی انگبین خیزد	قاآنی







دزد

گفتم صنما بزلف آشفته دو
گفتا دل خویش که نگه دار
ای آنکه دل من ندیده صبر و هم دیدی

برده دل زمن بدزدیدی
نه دو خواهی که من زمن بردی
چه سود از دزدی اگه توبه کردن

—

مال بردی دیدی که گواه است
دزد گرفته پادشاه است } قیار جندی

دزدی با فانوس دزد و متاع خانه را — میرزا صرفی کشمیری

ای جیب قاضی و مژگان دزد
ای شگفتا که دیده دزدی و ... } ابو کلیک گرگانی
که تو را کمند انداخت از کاخ





عفو

اگر آید ز دستی بس گناهی
ز دانشمند نزدیک بخردان بترست

بزرگوارست بر گناهی بخشند
عفو گنهم با توانستن کردند — [illegible]

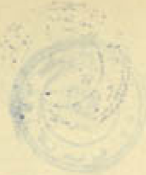
چون گنه خطا برفت از بنده
ره که امیدشان معروف است
دیم شش ساله است در عالم

گناهی نباید آوردن
عفو ناکردن از گنه کردن — اتسز خوارزمشاه

صد ساله گنه به آهی بخشند
زانجاست که کوه را بکاهی بخشند — اسعد گرگانی

خواجه گر بخشدش بجا باشد
گر آری جایز الخطا باشد — ایرج میرزا





35



قسمت و روزی

مصراع	مصراع	گوینده
گنج قارون آب زیر قدم کسی چه بود	کانچه قسمت رفته باشد بیشتر نتوان گرفت	[illegible]
بقسمت زیاده وکم هیچ چاره نیست	این چگونگی آب بر فرق و تو انگشتانه نیست	فروغی اصفهانی
پریشان اگر قسمت نخفته هر	بستان دو دم قرن که تهی دستان ره نیست	
قسمت زر و خون ماری یکی ماند	در دایره قسمت اوضاع چنین باشد	حافظ
کیمیاگر بغصه مرده و رنج	ابله اندر خرابه یافته گنج	سعدی
کام خسرو از لب شیرین نگردید یافت	کوهرا فرهاد گر کند بیلی را پدید یافت	آصفی هروی





هیچ کس از قمار طرفی نبست — قمار — زانکه برد قمار با غش آب — افسر سبزواری













۱۰۶

شمع و چراغ

سوزد و گریه افروزد دهان شمع تو — هر که چون شمع بخندد لب تاریکی — نسیم تو دری

گر آتش بر چراغ و بیفتادی ز داغ من — که می افروخت در شبهای تنهایی چراغ من — بابا هروی

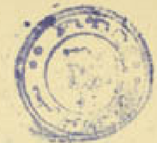
با چراغ مه و خورشید چکار است مرا — نفس سوخته شمع شب تار است مرا — ابراهیم نوری

این شمع که شب در انجمن می خندد — مانند گلی که در چمن می خندد

هر شب که به بالین من آید تا روز — می سوزد و بر گریه من می خندد — جمیله اکابی



۷۵



جمع و مع و کل غنچه

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
ز خنده بسته خونین دهان غنچه و لب	دلا ز غنچه بیاموز رسم زنده دلی	[illegible]
ز سوز و حرقت گل نیست جز دماغ عجب	سر گذشتی بخون تر سازد او در قفس هم وا کنم	[illegible]
غنچه پیش دهنش لب بگشود	رسم خجلت زده گشت بی کم سخنی	[illegible]
من که چون غنچه در خون جگر پیچیده ام	آوری گلزار چون گل یک دهن خندیده ام	صائب
غنچه گر تنگدل از کار فرو بسته باش	که زدم صبح مراد باد و نفس نسیم	حافظ
دلم به پاکی دامان غنچه می‌لرزد	که بلبلان همه مستند و باغبان تهمت	
غنچه گل در گریبان تعمه یاقوت داشت	گل به خنده‌ای گلشنش گریبان کرد باز	[illegible]
چون غنچه عاشقان همه در خون نشسته‌اند	بنگر که با تو تنگدلان چون نشسته‌اند	[illegible]
قبای گریه است به باد عمر که چون غنچه گل	پنج روز زیست [illegible] دهن خنده اش	حافظ
دیده ام ای غنچه رعنا نخند از گریه ام	که این چمن را آب و رنگ از چشم خوناک من است	جامی
کیه چشم غنچه تر دیده است ز [illegible] گران	[illegible] خیال دست گلچین می‌کند	صائب
ز جعبه‌ای که داده شاخ گلی از گلزار	غنچه‌ای بود آغشته بخون [illegible]	جامی
نگو در پیش صبا زان گل رعنا کردم	بود در دل گره چون غنچه خفت واکردم	[illegible]
رقیب از خنده‌ام چون لب غنچه کرد	که صد خنده ان نگار به وفا کرد	[illegible]
ولی از غم همی سوزد دل عالم	دل از جوری که با من کرد	=



۶۰

۱۱۰

گوشه تنهائی - ازدوا

فلک بگوشه قفسانم کند که محیط — همیشه سیل امواج برکنار زند — علی سرداری

چه سودم حسرت پرواز ملک ایرانی — بگذرانه که کنج قفسی کرم گشتم — تا بو رتهرانی

هجران و جدائی

روزگاری رو هرچه دوری است لیکن یادآر — ای شب هجران تو بس دوری بردی از روی او — خفقی

گفتم که لذتی روی تو بسیاری گفتیم — آن تنگ چو صبح رسوای گلستان کرد — سرهنگ

در بستان شب هجران تو بسیار گم نکنی — آن قدر سوخت که از گفته پشیمان کرد

صد دو که درین زمانه غم پرورد — حیف که درین سرا چه عمر خورد — لاادری

هر روز فراق دوستی باید دید — هر لحظه وداع همدمی باید کرد

بتا چگونه قرار سرو ناز پرورم — که جز هوای حبیب تو نیست در سرم — حافظ

به چشمهای تو جانا که تا ز چشم برفتی — به چشم هیچ دارا دست نظر به هیچ نکردم — سعدی

زین دلم ز فراق تو گشته زار و پریشان — قسم ببین که دیگر روان آه ندارم — " — قران

حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتی است که از روزگار هجران گفت — حافظ

نشسته ام شبی خوش که بر کنم یک شب — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

مرا که عمر چون غم بخت هم داند — گر از هجر تو ام دیده همه شب نغنود — سعدی

فراقی که چون شرح فراق تو نویسم — خوشی دیر آید زوال هر که بخواهد

تا که چشم بر تو جهانی روشنی — لب بجنبد چو جنین که ای اردو دیده گفت — حافظ

به که عمر شده ام فی ورضی لیس عجب داد — روز فراق را که نهد در شمار عمر — "

آنچه در دست هجر تو گشته ام بیهات — در هر صدرنامه مجال است که تحریر کنم — حافظ

صحیفه که در آن شرح هجر یار نویسم — ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم — حکیم

امان نمیدهم گریه آن قدر که بپایی — بنا که از تو در چشم اشک مر فرقت

گر بیایم زنده بر خیزیم — جامه که از فراق چاک شده — قوامی ندیدی

در بردم عذرها بپذیر — لب بر لب و دوکه خاک شده

شب غیبت که فراق تو کند آفتاب چنین — از آب دیده داده ام فرزند ته شده — وصال

شب فراق ز هجر حبیب چون قمری — زانکه دامن خود به ته ره خواهم کرد — فرقی اردستانی

نالم ندا شب همه شب در غم هجران — ای چشم چو صد هزار ان سر — جامی





در شب هجر تو شرمنده چشمانم کرد

دوستان شب هجر تو گفتم … [illegible]

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما

بدون زلفی تو با خون دیده خواهم رفت

بپای بوس تو چون آدم … انجام

کردم نظر از کفی تو … [illegible]

… صبح از دل … سپارست

می روم از سر حسرت بقفا می نگرم

… رفتم … بار دیگر می آیم

رفتی و از فراق تو … در آمدم

جوانی آنکه گذشتم … روز وصال

هر چند که هجران ثمر وصل بر آرد

اگر نبود … ازتو نشستم

ای دیر … آمده بس زود برفتی

غبار رهگذاری دیده ام … روشن

در آتش … دوری داغ او بسوخت

… در آتشی … بر خستم

ز … تخته … آباد … جام شهر

نفس باز پسین است و نه بنشینم

[illegible]

دیده جیحون گهر انگیز بدامانم کرد
آن قدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

فردای خود بیم که برآید ز دست ما — سعدی

بخت بد … بکجا می برد آبشخور ما — حافظ

… نشنیده خواهم رفت
که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت — … [illegible]

فریاد که … همسفری نیست — عبرت نائینی

از کفی … و سنگدل است — عباس …

خبر از خویش ندارم که … می سپرم
که … جنگ قفس … — سعدی

بازآ که جز تو هیچ کسم دستگیر نیست — وحشی

شب فراق نخفتیم … — سعدی

دهقان ازل … که این تخم بکشت — حافظ

باقی عمر … — سعدی

آتش زدی اندر من و چون باد برفتی — انوری

… عمری است که … زخم تو گشته — آگه شیرازی

… سوخت آنجا که … روزگار بسوخت
… — … [illegible]

وگرنه دست … — … [illegible]

آنقدر با تو که … برخیزد — … اصفهانی



زنخدان - گردن

رگ جانها بهم پیوسته به زلف رسای تو — لطافتها ز عالم گرد شد سیب زنخدان تو — صائب

بگیر رگ که هر تری گل زلطافت — دهر نظر سیب زنخدان تو گلگون کرد — =

این آهوان که گردن دعوی کشیده‌اند — گوی بیاض گردن او را ندیده‌اند — =





قامت

از قد تو کی چمید قامت — کوته شد قصهٔ قیامت — زرگر اصفهانی

برفتی قامت رعنا بر آراست — چو شاخ گلی که از بادی نورد است — زلالی

فراخ با قیامت دوش بردوش — قدی چون نیزه فرمای بر آغوش — زلالی

بتی با هر بلندت بچم از نوشته‌ام — سرو پو شیده بجو یکوت کنای را — شوریده کرمانشاهی

ز قامت تو بپا هر قیامتی برخاست — قیامت است قدت گر بود قیامت راست — یرفی

مگر قدت قد را جدی جان گفت — به قدر دلبری تو ان گفت — فرخی ساوجی

تا تها قد تو را خامه قد برکشید — قامت بود قیامت که جهان دیر کشید — ملوحی





کمر و میان

در وصف میانت سخن موی نگنجد	صد نکته باریکتر از موی میان است	زرگر اصفهانی
میان را هیچ گویم یاد این را	بجای نازکی دارم سخن را	زلالی
ز فکر چون میانش تیره تر آن بر دل	که راه فکر باریکی میان تو رفت	صائب
تا بآن موی میان کس نتواند ره برد	زلف مشکین ترا تا کمر آویخته اند	=





لب و خنده

لب او که نمی شد خنده آلود	مدحت تا قیامت با نمک بود	زلالی
بر چون غنچه لبریز تبسم	دهانش راه خنده بی دهان گم	=
تشنه خشک چرا می بری از آب حیات	تو که قدرت جیب خویش لبخنده داری	لاادری
یاد میدهد لبت حال دگرگون است	کسی که با نیش جام می خورد چون است	وصال یزدانی
ملک بلطف ره او نشد که دگر باز آید	آب گردید در ان لعل گهر بار بماند	صائب
شکر صد بیخانه می کرد و تهی در یک نفس	زان لب می گون دهانم باز چون پیمانه	=
آنچنان شکر و قند بود در لب تو	اگر چه آن قند دگر باشد وای قند دگر	رهی
آب لعل تو با هر که در حدیث آید	برآتش که ببیند ز چشم او مرجان	سعدی
لبهای می آلود جلای عارض جان است	زان تیغ حذر کن که بخنجر زنده باشد	صائب





نسیم

نسیم آمد به طرف باغ برخاست
نسیم گره از غنچه بگشاد
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد

سر زنجیر موج آب در دست
بر زورق گل ... شبنم نریزد
چنان کز برگ گل شبنم نریزد

ولد ...
بورابصیر اصفهانی





خال - لب - دهان

شد گوشه نشین خال تو در کنج لب آری
کار همه دلسوختگان گوشه نشینی است
بیدل کرمانی

فریاد که در کنج لب آن خال سیه را
هر دانه که آن گرد لب تو دام است
صائب اصفهانی

نقطه کز مشک تر بر لعل جانان اوفتاد
هست خال مشکین بالای لب جانان است
شیخ ... قزوینی

ز پی گندم خوردن از خلد برین بیرون شدیم
دانهٔ خال تو از حسرت بکشد پای مرغان
غبار همدانی

دنبال چشمش یک خال داشت
که چو من خوردش هم دنبال داشت

بر صفحهٔ عذار تو از نقطه‌های خال
گوشه کلک صنع نقش بر سر کلاه را
صائب

دنبال چشمش یک خال درشت
که چشم خودش هم دنبال درشت

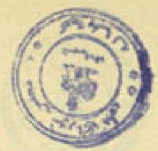
مه کنار لب آن خال غلط افتاده است
نقطه‌ای بود به غلط افتاد کوچک هر دو دار

ایرج تبریزی

بر عارض آن مه که تو خال فرنگ است
خالی است که با قلم دوران زده است

گویا که مگر سیاهی چشم فرنگ است
زانروی که روشنی چشم فرزانه است









شعر و شاعر

ز تأثیر دل شاعر دانای	که چون لرزد بر اندام جهانی	شادمان
یارب این قاعده شعر بگیتی که نهاد	که چو یک شعر اخیر و گیتیش بباد	
هر دو در جهان بدتر ازین کاری نیست	ثانیا تاکنی گنجینه بدین بنیاد	ایراندیرزاده
گفتنش کندن جان است و نوشتن غم جان	محنت خواندنش آن به که نیاری در یاد	







عالم بعهمی

فصلی قره ایمش جهه پرستی نابهم	ماننده جنبندی ایت دیتی نابهم	شاهنور
حالی قره چشم خوبرویانك نابه	كانات همیشه خوردمستی نابهم	
ذوعلم ایكن جهتی از قوص اینك تری كالندرلب	چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد كالا	شاه غنوی







تشبیه

مصراع اول	مصراع دوم	حاشیه
روزگار آشفته‌تر یا زلف تو یا کار من	ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من	تا بخور
شب سیه‌تر یا دلت یا خال من یا فال تو	شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهربار من	
آهو ز تو آموخت به هنگام دویدن	رم کردن و برگشتن و واپس نگریدن	
پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت	جامه دریدن	
چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب	بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب	[illegible]
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد	جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب	
ای سرو روان و بار آن سرو قمر	سرو است قد و چهره قمر و سیمین بر	عنصری ص ۱۹۳
ای تو اگر نجنبیدی ماه زاد	سروی تو اگر نبندی سرو کمر	تشبیه مرتّب.













نعمت غیر مترقبه

هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد	که من آن وقع ندارم که خریدار تو باشم	سعدی
من که آماج تیر کس نبودم لیک	بر فنا این تیر تو نشناخته انداخته‌ای	نظیر دکنی
عادت بخت من نبود اینکه تو یادم آری	گنج چنین کم افتد خاصه بدین مفلسی	سعدی





حق دعوات

حق ز دیوانه ما بری دل است	هجر در جای و عدم مدفون است	غنی زاده



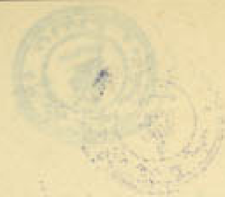




افیون

سوخت از آتش افیون همه بالای ورا	رفت بر باد و فنا توده خاکستر ها	[illegible]
باعث شقاوت و فقر است و فساد نژاد	آنکه خود دشمن ملک کرده سیه اختر ها	
است تریاک کشی خودکشی تدریجی	خودکشی نیست صحیح است ز پیغمبر ها	















گزیده تعبیر عجایب خوبرویان

گر بر رخ چون ماه تو ابر آید جان حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان	آینه	از آینه چون ستارگان است نشان هرگز ستاره نه گشته است نهان	ملا ادریس
ابرو نبود گران بت دلبر را از غایت کبر می‌نیارد دیدن	ابرو	عیسی نبود بدو لب سخن ادا بالای دو چشم خود نبیند ابرو را	
گر بوسه تو خفت ای در خوشاب تو تشنه آتش و روشن باشد	مربابر	زین قصه باش بگیر و در تاب کاندر عطشند همچو آتش آفتاب	
گر ز آینه بر رخت نمایان است با طرفه تو پر بروید گل ریخت	آینه	تو طرفه بری که ماه حسن تو کجاست از غایت نازکی نمایان است	خسرو
آن آینه افزوده حسن روی ترا	آینه	یکی هزار شود ماه چون ستاره شود	داراب بیگ جویا
نه دست بزلف ماه وش تو رسد کوتاهی قد تو برای دل ماست	کوتاهی قد	نه لب بجیب تنگ فروشی تو رسد نه ناله زار با گوش تو رسد	ملا [illegible]
داری زنی چشم [illegible] ای در خوشاب وین از همه طرفه‌تر که از باده چشم	یک چشم	یک نرگس ناشکفته در زیر نقاب یک چشم تو مست است و دگر چشم بخواب	[illegible]
زان چشم تو تیر غمزه نگشاید جنگ تیر غمزه نگاه ریختی بر دل تنگ	باغمزه	کای چشم تو با سلاح غمزه جنگ شد نرگس غمزه تو خالی ز خدنگ	شاه [illegible]
عیب دهن فراخ او نیست جوابی	فراخی دهن	کز حسرت او دهن چه غنچه تنگ	ملا [illegible]
گم تخت شکسته [illegible] چون آید گفت که [illegible] دهان تنگی کمراست	شکستن دندان	با آنکه همه چو در مکنون آید گر گفتنش [illegible] بیرون آید	







[illegible] فارسی

خون بخورد و چو شمع دم نزند [illegible] هرکه او
و آنکس که همچو شانه ز روی [illegible] بال
تحریر صفت [illegible] و [illegible] و چهار [illegible]
خواهد که جای در دل خلق جهان کند

گردی و یک [illegible] بود از یک گوهری
بر فرق خویش جای و [illegible] برودی
[illegible] طبع مردم [illegible] کار [illegible]
کج اندرون و [illegible] برون چون [illegible]





دخل و خرج

بر آن کدخدا مرد باید گریست	که دخلش بود نوزده خرج بیست — سعدی
چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن	که می‌گویند ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد	به سالی دجله گردد خشک رودی — سعدی





تسلی دلها

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
کاهان را چو گلگون حوادث چاره نیست	شکیبا باید که سستی عضادا صلح	ازرف اندرله
چو شد بدریا آب روان دگر قرار	تا به دبه فره و تیغ گردد بار	عنصری





صبر و جهد در رنج برخوردار

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
قومی بجد و جهد بر نهاده دست	قومی دگر حواله بتقدیر میکنند	
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	برون کن ز سر باد و خیره‌سری را	ناصرخسرو
چو تو خود کنی اختر خویش را بد	مدار از فلک چشم نیک اختری را	
برنج اندر آری تنت را رواست	که خود رنج بردن بدانش سزاست	فردوسی
برنج اندرست ای خردمند گنج	نیابد کسی رنج نابرده گنج	
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب	براحتی رسید آنکه زحمتی نکشید.	حافظ
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود	مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد	سعدی
بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش خدا	بکردگار رها کرده به مصالح خویش	حافظ
از آنکه زور بازوی کسب دست زاد	دست بر آید صدف پر گهر بود	منعم تبریزی



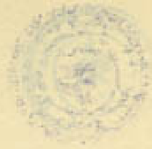


خرد

	مصراع دوم	مصراع اول
فردوسی	خرد زیور نامداران بود	خرد افسر شهریاران بود
	خرد مایه زندگانی شناس	خرد زنده جاودانی شناس
	بدو جانت از ناسزا دور دار	همیشه خرد را تو دستور دار
[illegible]	چنان دان که شاخی است با برگ و بر	۲ هر آنکو شد از خرد بهره ور
	همین رهبر رود زندگی است	۱ خرد آیت فر فرخندگی است
	بر او در معرفت باز نیست	کسی کش خرد یار و انباز نیست
فردوسی	یکی گنج باشد پر از خواسته	دلی کز خرد گردد آراسته
[illegible]	نماید به هر روی فرخ سروش	کسی کش خرد باشد اندر بهوش
	نبیند گزند از گردش آسمان	همواره بود خرم و شادمان







زراه خرد بنگری اندکی | که معنی مردم (بشر) چه باشد یکی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند | بچندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار | تو ی خویش را بازی مدار

فردوسی



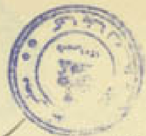
کار امروز به فردا افکندن

فردی

از امروز کاری به فردا ممان — که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز گردد بهار — تو فردا چنی گل نیاید بکار

بخت و اقبال

برنج بیهوده ثروت گنج نتوان برد — که بخت راست فضیلت نه زور بازو را — سعدی

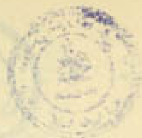


حسن عمل و ثبت

جوانی حسن عمل بین که روزگار هنوز	خراب می‌کند بارگاه کسری را	ظهیر فاریابی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر	کای نور چشم من بجز از کشته ندروی	حافظ









دشمن

بر او از طمع‌های دشمن که مارانی ز بهر است
چو دانا ترا دشمن جان بود

که تا نه دشمن بجوی
دشمن دانا که غم جان بود

به دشمن برست مهربانی مباد
درختی که تلخش بود گوهرا
همان میوهٔ تلخت آرد پدید

بار دوش سیر از دارا ... دیوار را — صائب
به از دوست مردی که نادان بود — فردوسی

آب حیات است ... افعی محب
بهتر از آن دوست که نادان بود — نظامی

که دشمن درختی است تلخ از نهاد
اگر چوب شیرین دهی مرورا
از آن چوب شیرینی نخواهی خرد — ابوشکور بلخی







۸۱

جزای عمل

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت	حافظ
[illegible]	[illegible]	[illegible]







طلوع آفتاب

فردوسی

چو خورشید رخشان بگسترد پر	سیه زاغ پران فرو برد سر
چو خورشید آن چادر نیلگون	" بدرید و از پرده آمد برون
چو خورشید برداشت زرین سپر	" زمانه برآورد از چرخ سر





جبر و تفویض

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل	تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت	حافظ
مکن به نامه سیاهی ملامت من مست	که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت	"
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست	که نیست معصیت و زهد بی مشیت او	"
نصیب من چو خرابات کرده است اله	در این میانه بگو زاهدا مرا چه گناه	"
کسیکه در ازلش جام می نصیب افتاد	چرا بحشر کنند این گناه از او درخواه	"
پیش رندی چو طاعت و عصیان قرار نه	بیهوده تهمت قدح جبریه‌ام زدند	الف کردستانی





مسجد و میخانه

شیخ احمد جام

نه در مسجد گذارندم که رندی — نه در میخانه کاین خمار خامست

میان مسجد و میخانه راهی است — غریبم عاشقم آن ره کدام است







رباعی و دوبیتی ادامه از صادق

رباعی موجب رضای خدا است

گر به کسی می طلبی راحت روی نی

زنبه که چو کرده ای برلطف فزون کنی

تعلیم به بار خاطر یاران نگهداشت

رندانی هنگ و آمد بیان نشست



کس ندیدم که گم شد از ره راست — سعدی

کان را که نه برابر حدیث است صفات — وصال

که خواهم خود روزی نشسته بر دری وا — حافظ

بر خاستن برای کسی اعتبار رفت — ادیب نطنزی

آری به ریاست همه جا می توان نشست — اطهری نگرانی



عزت نفس

اندر هنر درستی پیشه کن ای عار چیز	تا بیابد بخت قدرت دیدن آن که در	نوربیده
تا نخواهندت مخواه تا نبخشندت مگیر	تا نپرسندت مگو و تا نخواهندت مرو	
گر زانکه بتوان ماند رگ در به	از خانه تیم نه برون بی	خواجه نصیر طوسی
گردن شد لد خم بود رستم زال	منت مکش از دولت بر دامان تهی	
چو کسی گوید بینا در نگهداره بگذر	گر نیز زده این نفس بجز اب ...	رضی الدین نیشابوری
اگر خلق ز بی برگی بمیرد	گدا از خوان گنجهان نگیرد	سعدی در شعر ره دیده





تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف (دعوی بیجا) مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی — حافظ







بستان

بستان یار در حرم ~~چوگان عنبری~~ [illegible] | چون گل عاج در خم چوگان آبنوس | سعدی
آن در پای تو برد آب ترنج بغداد | زنخت هم زنظر سیب صفاهان انداخت | دهقان [illegible]
با [illegible] در بنفش بران قامت [illegible] | چون تازه نهالی که بخشش تر آرد | [illegible]







وطن

مگر بود وطن آه که این [illegible] | که [illegible] ندادی به [illegible] | [illegible]
تا ز بر خاک ای درخت برومند | مگسل ازین آب و خاک رشته پیوند
مادر تست این وطن که در طلبش خصم | ما ز [illegible] دل بجا ندان تو بکنند
هیچت اگر دانش است و غیرت و ناموس | مادر خود را بدست دشمن مپسند
رحمی ای باغبان که آتش بیداد | سوخته در باغ هر نهال برومند
روسی از فرزندان خود بکند دل | کمتر از فرزند آن کسی که دل از وطن کند

ادیب الممالک

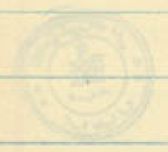




[illegible]

رخ مرد را تیره دارد دروغ	بلندیش هرگز نگیرد فروغ	[illegible]
مکن دوستی با دروغ آزمای	همان نیز با مرد ناپاک رای	









سپاه رودی

زکار رزنار سپ نه گزین	چو خواهی که یا بار خیش آفرین	
شوده کی کرسپ نگزید	تن خویش را آفرین گستر نه	دروتی
بجو رچزی ازدال و چیزی بده	زهر کال نیز چیزی بنه	
نور جبله ترسم که دیر دیی	به پرانه سر بد بود نیستی	للهی
در فرج جنداں بجو دورنجستد	که کردی زنا خوردنی درگند	





گوش

باد گوشش فسون دل ربا
ده چه گوش و چه بناگوش گر
در شب تیره عاشق ندید
چه بناگوش کز گل زده سمن

صدپری را داده در یک شیشه جا — ملا دوری
ز لطف رشته بر برگ گل تر — مهری
از بناگوش تو چون صبح امید — =
برگ ریزان شکوفه چمن — =





حجاب و نقاب

پرده برگیر از رخ که مردم کمتر
برقع از چهره برانداز که تا خلق جهان
تا با این حسن تو دانند که حیران شدنی

آتشی از غم دل بر شده تر گستره — فروغی بسطامی
یکی روز در خورشید ببیند عیان — ناصرالدین شاه
که همچون آفتاب از حجاب و دور از حجاب پیدا — سعدی



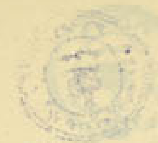


چشم و مژگان و لب

چشم مستش ز مژه تیر و کمان در دست است	ترک مست است و گناه دارد هر چه باید کرد	عارف قزوینی
چشم مست تو چو ترکی است کشنده تاراج	ترک کشته به دست چه ترا از هم	
شوخی به خواب رفتم بخت چشم را گشت	گاهی چشم دو چه الفی ساده ناز ازم	ناظم [illegible]
گریه چشم تو یک شهر گشته در بستی	سحر چون نرگس تو دو نیم مست تا دانم	فرخی [illegible]
آنچه مژگان تو در عالم را بهم زد چشم است	از اشارت‌های پنهان چشم باز گوش تو	صائب
چشم مست و دلربای گیرا ز کات [illegible]	از خمار آلوده مژگان گاهی خبر باید گرفت	=
تعلیم نرگس مست تو تا جهان دانند	خراب باده لعل تو هوشیار رسند	حافظ
آزرده شد از چشم من اشک گریه باب	دردا که کف پای ترا چشم رسیده	سامی [illegible]







پند با مولود

کو گنج سعی رسیده شد چه بودی ز مژه	گرمت ز دست برای کبریت غریق	وصال شیرازی
دانند عاشقان که حیا این عشق را	بیدادی عشق ز هیچ و بند اوی نیست	سعدی



شکوه و گله

مصراع	مصراع	شاعر
گناهی است بد سوختنم یک گنه کردم	آتش بجانم از رخ آتش مزن	صائب
گفت ما را خطر چو تو از قطره پر آب کرد	آنقدر ایستادگی ای ابر دریادل چرا	”
گوش اگر نکنی تو و ناله ما [illegible]	آنچه ابسته بباد رسد فریاد است	فیاض [illegible]
فریاد مرا درد دل سخت اثری نیست	در شیشهٔ خوبان ز تو دل سخت‌تری نیست	دهقان [illegible]
تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است	جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست	حافظ
نی آه غم [illegible]	چرا از آشنایان این قدر کس بی‌خبر باشد	صائب
ترا آنگاه که دلم برده دلستان دگر	نه از غم تو حذر کنم و تو در کمان دگر	شاهی سبزواری
بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم	همسایه‌ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم	میر صبری [illegible]
خاکی و ترا آهنگ نقش در انستم	خاری و ترا گل چمن دانستم	عطار نیشابوری
دردا که من آنم که تو می‌دانی[1]	افسوس تو آن نئی که من می‌دانم	
یکدم [illegible]	بی‌محبت چاره‌ای با اختیار دل	امیر خسرو
از یاران چشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم	حافظ
تو دوستم بر این بید که انصاف از تو [illegible]	روا داری گناه از خویش و [illegible]	سعدی
وفا مجوی ز خوبان که در شکستن عهد	جو در شکست سر زلف خود یک دسته	[illegible] کاشانی
در مزرع وفای تو از آب چشم خویش	تخم امید کاشتم اما ثمر نکرد	[illegible]
آن عهد که با تو بسته بودیم	یاد است مرا تو از یاد برش	حیرت [illegible]
بیا که رگ‌های جان در آتش عشقت سوخته	آه از تو سنگدل که [illegible] آه	سعدی
گفتی که دهم کامت و جانت بستانم	ترسم ندهی کامم و جانم بستانی	حافظ
یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت	داد خود را از [illegible] خواهم گرفت	فروغی بسطامی
چشم گریان را ز طوفان چه خواهم کرد	[illegible] خواهم گرفت	
آنچه رفتیم چو [illegible]	[illegible]	ایوب ابراهیم

[illegible]

۱- مصراع اول بیت [illegible] است که [illegible] .



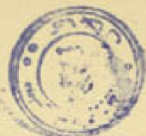
صحبتی بود عجب دوش میان من و دوست
گردو غم جز ملال ناشاد و عشق نگوید
زبان شکوه نه دارم و گرنه می گفتم
وقتی که نیمه سرزنی آن محفل بود

صد شکایت عجب در صحبت ما نبود
ورنه آئینه ما قابل زنگار نبود
که وقتی ترا بکام دل من گرد
کاینه داشتم تر   از باغبانش

آذر ده دی میلادی
فاطمی کامرانه
از طرف تبریزی







تابان

هیچ نبود نه از مهر شده که بودا
چون که سطح زمین شده خیره تو امروز
شد جان باز همراه آدم که در آب روان
آنچنان گه شد در تب همراه آب روان
جان خورشید را همچنین که دم
شده خون از حرارت و بیچاره کنگ

که جوم مهر نرود در بت راش گه
عجب که نیز تو نه نهاده با فردا
هینه بر رنگ نهاده و تب چو مار گرمان
که پرورده ام مانند صدف شرمسان
که از طرف به پیش ولاد شده نرم
چو در ناف خواندن نقش تنگ

طهوری رشیدیان
شانه
سیل ترک





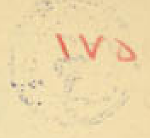
زمستان

سردی دی را نظاره کن که همی		همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان	قاآنی
خون بعروق آن چنان فسرده که تو گویی	—	شاخ بقم رسته است از رگ و شریان	
موسم سرما رسید و سرگرم یخ بندد آب		بطاس بر بقیه ژاله دگر دید از حجاب	غنی کشمیری
باد با سنگ هم وداع گفت لذیذ هوا	—	بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب	
لقمه‌های گرم مطلوب است در فصل چنین	بهار عجم	بر نخیزد دود از آتش بجز لفت از زمین	سیدای نسفی
باز چون موسم زمستان شد		آتش از خوشی گلستان شد	
هر کسی رو به آفتاب نشست		همه عالم شد آفتاب پرست	
آب از بیم یخ قبای آهن ساخت		رخش از سهم قوس جوشن ساخت	
آتش از آنجا که دل جای کرد	امیرخسرو	دود بر آمد ز نفسهای سرد	امیرخسرو دهلوی
گرچه ز بر دست خط سرنوشت		گشت سیه جامه را زیر دست	
چرخ ز دیبای زربفت و زیخ کرد برگ ساز	قاضی عمر	درپوش پوستین که دی آمد ز در فراز	حمیدالدین بلخی











می و پیمانه

مصراع اول	مصراع دوم	
قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش	ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد	حافظ
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو	نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند	=
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا	دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد	=
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید	از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد	=
دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد	گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد	
گفتم بباد می دهدم باده نام و ننگ	گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد	حافظ
من و انکار شراب این چه حکایت باشد	غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد	
من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ	این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد	=
می خور که بر خزانهٔ عطای او گواه	آنرا که چشم بر کرم کردگار بود	وصال
گر چه آلوده شدیم از رخ او دامنی چند	در خرابات نشان شد بر جای چند	=
می آرد شرف مردمی پدید	آزاده نژاد از درم خرید	
می آزاده پدید آرد از بد اصل	فراوان هنر است اندرین نبید	رودکی
ساقی بده که آخر کشته نیلوفری	از غم ما رنگ ما را زعفرانی کند	
عاقبت خواهی شدن بی در سبها	زانکه می دفع جدایی ز اشباح می کند	دقیقی
شاد آن که دانه انگور آب می سازد	ستاره می شکنند آفتاب می سازد	قدح آسمان ترکی
سبو چه دوش صراحی بدست عقب از با	عبوده به که اگر بی رخ نگاه آید	وحشی
بر خیز بتا نغز فرا آر بت کشمیر	می خور که پیران کرده اندوه جوان کرد	رودکی
مگو که پیر همه ساله می پرستی کند	مه ماه می خور و ماه نه به ریا مکن	حافظ
چو بر نهای تاب از خوری بیگانه	بحق حق که جو جوت کش سوی رحیق	اوحدی
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک	از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک	حافظ
زان می که گر سرشکی اندر چکد به نیل	صد سال مست باشد از بوی او نهنگ	
آهو به دشت گر بخورد قطره‌ای از آن	غرنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ	رودکی
مادر می را بکرد باید قربان	بچهٔ او را گرفت و کرد به زندان	









مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
ساقیا می ده که ما دردی کشان خلوتیم	با خرابات آشنا و از خرد بیگانه‌ایم	سعدی
گر بود در زمانه دوا جام می بیار	تا من حکایت جم و کاووس کی کنم	حافظ
تخت درت به جام جم نتوانم دید	که می خورند حریفان و من نظاره کنم	=
نگاه کن که نریزی دهی چو باده به دستم	فدای چشم تو ساقی به هوش باش که مستم	شیدا
کنم مصالحه یکسر به صالحان می کوثر	به شرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم	
بیار باده که در گوشم سروش عالم غیب	نوید داد که عام است فیض رحمت او	حافظ
تا کی غم آن خورم که دارم یا نه	وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه	منسوب به خیام
پر کن قدح باده که معلومم نیست	کاین دم که فرو برم برآرم یا نه	
زان می صاف که پخته شود هر خامی	گرچه ماه رمضان است بیاور جامی	حافظ
بده ساقی نوش لب جام جم	که بزداید آن می ز دل زنگ غم	فردوسی
چه پری که خواهد بتا که ببرد	چو نوشش کند باده ساقی خورد	=
به باده درون گوهر آید پدید	که فرزانه گوهر بود یا پلید	=
نصف تن در طلب می و مطرب دارم	آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند	حافظ
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی	وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی	=
سکم چه به ز بهر میکنند گره	که مرا جام می کشند به ز جامه نو	ثنائی هروی





مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
به میکده رو و چهره ارغوانی کن	مرو به صومعه کانجا سیاه کارانند	حافظ
دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند	گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند	=
بیا که مستی تو راه میکده دوش	بیا ده خرقه سالوس را و پشمینه	ذوقی اصفهانی
از آنم ملامت ام از میکده بیرون	از خانه تا کاشانه میخانه دری بود	صفائی نراقی
دوش رفتم به خرابات مرا راه نبود	می زدم نعره و فریاد کس از من نشنود	ملا
دوش رفتم به کوی باده فروش	ز آتش عشق دل به جوش و خروش	هاتف
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه	که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم	حافظ
در خرابات مغان نور خدا می‌بینم	وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم	=
گفت در دو کون این میکده یارب که در است	قبله حاجت و محراب دعا می بینم	=
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات	بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن	=
می بده بی بت زن بت بر این بی گوید	در خرابات نه از بهر نماز آمده‌ام	صائب
ایم خرابات نشینان که در آن مستانند	از دم صبح ازل تا آخر شام ابد	خواجه
بیا که خرقه من گرچه وقف میکده‌هاست	ز مال وقف نبینی به نام من درمی	حافظ
در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی	خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی	=









در ذم می

می نه توان بر او هر آن در پیش — فراوان ضررست اندرین بسیط
با حسن عقیده اگر کرد لب — با جان کرامی که تکلّم ...
با مرد شریف کرمی نجو رو — چیده ان لخته جان در بر آگنده

(بابا افضل)

دانا بخورد شراب و مستی نکند — با طبع سلیم هیچ سستی نکند
خوش بخت کسی بود که اوقات عزیز — صرف هوس و هوی پرستی نکند

(رساله اساسی)

آن به که در جام نباید جز رنگ — سندش که ازو لت فرو شوید زنگ
این بچه آفتاب در پرورده ماه — افروخته آتش است و درنده پلنگ

(ابن یمین)

وز بچه کسی چه بود جز نقص نیک — وز باده چه زاید است جز اندوه و ملال
آن ظلم بزرگ کی نتاند آرد — ... ذنب خیال است محال

(=)

گویند بخور که ترا غم ببرد — غم از دل تو رطلی دو مادوم ببرد
غم برد ولی با خودش کجا برد — دیگر نخوری که مرا هم ببرد

(گوهر)

نکند دانا می نخورد عاقل می — نهند در و خرد نشد سوی پستی پا
چه خوری چیزی که خرد را نبرد — تا جان بسر دهاید نظر سر دو ...
گر گفت که بخشش کنید که ... — دیگر عجبه گوئید که او کرد ...

(...)

بت پرستی رخی پرستی به — مردن عاقلانه ز مستی به
چند گوئی که باده غم ببرد — دین و دنیا نگر که هم ببرد

(اوحدی)



خواهش و تمنی

دستم بگیر که بار نگار ازحد گذشت	سر می‌دهد که در پای تو ریزم جان را	سعدی
از تو ما بخش نبشد و با ما نمی‌کنی	که از بهر تو بی رشته‌ام بخت را	شاهی سبزواری
نظری کن به سوخته کاین باب کرم	ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند	سعدی
گر قوام کنی ای عشق جان گیری بار	که من شیدا که منت قهر کشید	شاه طاهر
تب تاب نظری کن که عمر دل شده را	زده بامداد لطف تو کاری زویش	حافظ
از در خویش مرانم که در این شهر دیار	خیر کن تو بیار و دگری ره نبرم	[illegible] شیرازی
نظری سوی من کن که زدست رفته کارم	بکشم چنین حوالت که بجز تو ام کس ندارم	عطار
دم آخر است بنشین که رخ تو بنگرم	که امید صد تمنا تا به پایان کرده دارم	عبدی ساده‌ای
دست مگیر که در این دست امانت گوهرم	سالها از غم هجران تو بر سر زده ام	قاضی رکن‌الدین قمی
کارم چون تو باسا کشیده است	جانا قدم بیا که تماشای ما کنی	فروغی بسطامی
بیا تو زکی مست هیچ بیمارم	بیا برسش احباب رنجه کن قدمی	جان دهد
ای گوشه چشم خوش ارباب دلیم	باری نظر کن اگر خداوند دلی	سعدی



مهمان — دعوت

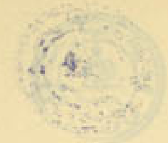
شرف کنی فلک ماه اوج سعادت
بیا جا به نه در آ از در کاشانه ما
تو رفت برسید ان حافظ ...
ترکه ... که ... خواهی کرد
ز رواق منظر چشم من آشیانه توست
بگذر به ... خاطرها در هوای ...
ترک دردم کن ... از ... خود ...
اگرچه تا بزم حضورت نشستم اما
... ویرانه ... خود گشتم
چو آب اندر شمر بسیار ماند

زمستکین تو دوش بی مستکم را — ملکم کاشی
که کسی نیست بجز درد تو در خانه ما — سالم طبری
روان بیش که گوید که از در خانه رفت — حافظ
نیست خیر کردان که مبارک باد — =
کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست — =
... رسید ... جان ... — خواجوی کرمانی
تا ... ایوانم چو شمع — حافظ
شبی را تیره ... روز کردن ... — فروغی بسطامی
عزیز از ماندن دائم شود خوار
ز ... به از آرام بسیار — دقیقی









حسن جمال

نقش رویت اگر به ماه و پری کرده‌اند	صورتی نادیده را تشبیه و تخمین کرده‌اند	حافظ
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت	بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد	"
صد لعبت دیبا بدو پرورد فلک را	تا مادر گیتی چو تو فرزند بزاید	سعدی
تو اگر مادر فرزندی چون خود نزنی	مادر دهر نزاید چو تو فرزند دگر	[illegible]
مردمان در رخ و چیر تو چه می‌نگرند	هر در آن کس که ترا بیند و حیران نشود	امیرخسرو دهلوی
ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن	گلاب گشت و در دیدهٔ گل بچکید	
ز حرارت رخت آفتاب در صبح	ستاره خون شود و از چشم آسمان بچکد	اوحدی مراغه
هر شب به روی ماه فروغ تازه	آن به چو جمال تو جهانی [illegible]	ملک [illegible]
در چار دهم شب چو نگاه پردازد	بیند که چو تو خیت ز غم یکباره	
طلعتک می‌رود از رخ چو خورشید تو در	قدر ما را چه [illegible] چشم بلندی تو دار	سعدی
آسمان چون تو نازنینی سراپا لطف	گیتی نشان نداده ایزد نیافریده	حافظ
ذات تو بحقیقت که در جهان بچهانی	جهان همه به درون هست صورتی نبود چو تو جانی	سعدی
به از تو مادر گیتی نیاورد فرزند	بعمر خود که هیچ بود چو تو زیبا	"
جمال خوبرویان را بزور رخت افزاید	گر که زنده رنگ و بوی نبود [illegible]	قاآنی
جلوهٔ حسن تو داری می‌برد از شاه و گدا	چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی	حافظ
عالم همه گردیدم آفاق نوردیدم	در کشور نگار نبود چو تو زیبا	مستوره کردستانی
حسن کو نه که چنان دیده [illegible]	تو به جز حسن [illegible] از دیده [illegible]	[illegible]
گرد خال حسن تو [illegible]	فریاد در مهر بنی آدم [illegible]	سعدی





شاه و رعیت

شهی که پاس رعیت نگاه می‌دارد — حلال باد خراجش که مزد چوپانی است

وگرنه راعی خلق است زهرمارش باد — که هرچه می‌خورد او جزیت مسلمانی است

سعدی
شعر ۳ دیوان





آرزوی دیدار

بیا بیا که فراقت مرا [illegible] آورد — بیا که بی تو نفس بر تن گران آورد — ملک بهار

درآ که در دل خسته توان درآید باز — بیا که در تن مرده روان درآید باز — حافظ

کی بود شبی خواب ما را از غم تنهایی — دمی که بر تو بیاد آید وقت که باز آید — =

فرش رهت ز دیده و مژگان کنم بیا — رخ بر ره خاک راه گذر میکنم بیا — اثر شیرازی

گفتی چراغ چشم تو جای دگر رفت — از نور دیده قطع نظر میکنم بیا

بیا بیا که خوش آمد مرا ز تو رفت — هزار جان گرامی فدای هر قدمت — سعدی

در آتش سپید شد از دیده چون یعقوب — ز وصل روی تو ای جان جان بر پیرهنی — امیر شاه اوردنی





گل در بر و می در کف و معشوق بکام است	سلطان جهانم بچنین روز غلام است	حافظ
گو شمع میارید درین جمع که امشب	در مجلس ما ماه رخ یار تمام است	
شب پیاله بکام و شیشه بدست چه بود دوش	ستاره‌ای برسم نذر در بر می‌فروش	فروغی بسطامی
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	از بخت شکر دارم و از روزگار هم	حافظ
زاهد برو که طالع اگر طالع من است	جامم بدست باشد و زلف نگار هم	





رمد

گر سرخ شد ز رمد چشم آن حور نژاد
در آینه روی خویشتن دید مگر
گشته زرد مه سواد چشمت گلگون
خورده‌اند بهم دگر صف مژگانت

از درد مدان که هرگزش دیده مباد
عکس رخش ز آینه در چشم افتاد
— [illegible]

از رخ مپندار که گردید چو شفق چون
شد ریخته در پیمانه مردم خون
— للادری





تا حسن دام و کمندی یافت در تسخیرها
اگر چه از بیماری رنجی رنگی یافت بالاتر
شد سیه روز من از چشم کبود او کدرت
حذر کنید ز چشمی که آسمان گونست

چشم درد کبود

گردش چشمی بود این حلقهٔ زنجیرها — صائب
دل ز غم بیش چشم آسمانی رنگ می‌گیرد =
شعلهٔ نیلوفری زین شعله‌ها جانسوزتر =
که همچو سبزهٔ شمشیر تشنهٔ خون است =





تکلف من

تا بی تکلفی یار در دل برده است جای تکلفی تکلفی چه ضرورت عبده و ملک هدری

ز حمت شانه ده نفت آینه بر روی آراسته را باز چه می آرایی روح تبریزی

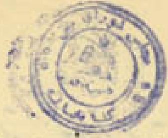












شطرنج و نرد

فرزین صف اسیر جهات شدم	در اسب پیاده خیالات شدم	فرداوری
از بازی شاه و فیل چون درماندم	رخ بر رخ تو نهادم و مات شدم	
وزیر شاهی و اسبان پیل تن بگذشت	بگو که رخ به آرم پیاده مانده و مات	ضیاء الدین





دوست

ما با توایم و با تو نه‌ایم این چه حالت است	در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر درم	سعدی
چنان پر شد فضای سینه از دوست	که فکر خویش گم شد از ضمیرم	حافظ
گرفته عرصه عالم جمال طلعت دوست	به هر کجا که روم آن جمال می‌نگرم	ادیب پیشاوری
هر جا که رفته‌ام به خیال تو رفته‌ام	هر جا که بوده‌ام به خیال تو بوده‌ام	[illegible]
در خاطرم نگذشته بغیر از دوست کس	در هر دو عالم تنها یارا دوست بس	اوحدی مراغه

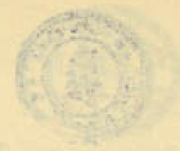




ردیف حال خود

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
دست بردم به دل خویش که تیرش بکشم	تیر دیگر زد و دیدم که خطا رفت ز دستم	وصال
[illegible] جان ورزند که خود این جان بنده	[illegible]	ملک بهار
گر ره دیده [illegible] راه [illegible]	[illegible]	[illegible]
گه [illegible] دل [illegible]	آن [illegible] که خاک بر سر کنم	[illegible]
[illegible]	دست دیگر کجاست که خاک بر سر کنم	[illegible]
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل	کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها	حافظ
قسمت ما چون گل [illegible]	هر چه داریم از برای دیگران داریم ما	صائب
[illegible] تنگ و قدم لنگ و ره بادیه [illegible]	ور نه طبیب [illegible]	فروغی بسطامی
نه من از پرده تقوا به درافتادم و بس	پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت	حافظ
منم که گوشه میخانه خانقاه من است	دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است	=
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک	نوای من به سحر آه عذرخواه من است	
از آن زمان که بر این آستان نهادم روی	فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است	
من از طبیب و پرستار هر دو آزادم	برای درد فراق این درد بی دوایی است	وصال
بیچاره نیستم که دو در فکر چاره‌ام	بیچاره آن کسی است که در فکر چاره نیست	عشقی [illegible]
من طفل انقلابم و جز در دامان من	پستان خون دایه ایام [illegible]	
شاعر من فرهاد است و کس خود خسرو	[illegible] شاعر است خسرو	[illegible]
بیا ای زاهد [illegible]	که جسم ار خاک شد تسبیح و پیمانه می‌سازد	[illegible]
تصور [illegible]	[illegible] که جهان [illegible]	
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد	من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک	حافظ
[illegible] اگر [illegible] زبان سخن	[illegible] باد زبان [illegible]	امیری فیروزکوهی
آنکه [illegible]	که تا بنشیند گواهی بگذرم	سعدی
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست	که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم	حافظ
چو آن [illegible]	[illegible] خود [illegible]	صائب







خود چو پی می از غایت دید است
تا خاک راه را به نظر کیمیا کنیم
آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
تا نام خود ز صفحه دلها سترده‌ام
تا به اینجا رسیده دانش من
عمریست در بهار فلک آستان شده‌ام
دیدم چو آتشینم دیدم چو دودم
عالم با خبری طرفه بیشی بوده است
بوده‌ام از در دیر میکده از دیوگان
بدوران — چو کس را اگر دیدی
کی آنکه — که بیدلی بجز
زنم بر آتش هجر جهی ناله دگر نه من
پرواز کنم نبوده با کس سخنم نیست
عجب که شمع نبی در سرای فی سوزد
هستی جا دیده‌ام در لباس نیستی
روشن نبود به پیش تو چون شمع روز من
تیر آن آهوی وحشت زده دشت جنون
فرصتم تا شده گیرم دامن دلش عقب
ای صبح ز گردش تو خرسندیم
در سیر تو با خود و ناداران است
ذوق دلی بردم بسیار کردی
با ... گشته‌ام بیگانه ...

برده برسر صد عیب نهان می‌پوشم	حافظ
صد درد را بگوشه چشمی دوا کنیم	شاه نعمت‌الله
آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند	حافظ
در دفتر جهان ورق باد برده‌ام	صائب
که بدانم همی که نادانم	ابوشکور بلخی
عمر رفتی قدم گر بر آسمان شده‌ام	[illegible] خوانساری
بر درت بار دگر و بر دگر شوم	اتابک [illegible]
حیف صد حیف که ما دیر خبردار شدیم	[illegible]
کهنه از تازگی آن بود و نه از تنگی آن	جامی
بگردش بهر چه — گر دیدی	امیری اصفهانی
کی آنکه — پرسد به خوبی	امیری اصفهانی
شرمنده می‌کنم تحمل زمانه را	صائب
در باره غزل چه بگویند گوینده	آگه یزدانی
پروانه‌ام که کسی از برای می‌سوزد	[illegible] یزدی
زنده دلی نشسته جگرد در ته خاکسترم	[illegible]
یک شب اگر قدم به نشینی بروزی	امید همدانی
که بیاورده بدام الفت صیاد مرا	"
از گریبان دست اگر برداشتم بر سر زدم	[illegible]
ارادم ... که عدیل ببند تم	[illegible]
می ریز جان ... خورده تم	[illegible]
اکنون چنان شدم که زوال دوام خویش	عماد خراسانی
رفته‌ام از خاطره‌ام شهر ترا ببین	[illegible]





چون شاخ خشک نه ثمر است و نه سایه‌ای از خدا برگشتگان را کار جهان نحس است	آتش بجان بسته که در خورد آتشم تخت کار، باد و گل، خدا برگشته است	[illegible] اصفهانی "





فی قرانم که نگویم بکس درهمه عمر		نتوانم که نگویم ... دل به ...	الهی
وان		... ...	سعدی





۶ یا ۷

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست | پروانه پر سوخته محتاج کفن نیست | فرقی که تا ...







تطریح

فرزین صفا بسر فخامت شدم
از بازی فقر و شاه جهان دو عالم

در اسب پیاده جهانگیر شدم
رخ برخ تو نهادم و مات شدم

تکرار صفحه ۱۹۹ بیع





ثبات در دوستی و وفا

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
بسیار رود هر که ز دنبال تو رفت	نقش تو که [illegible] از دل ما نرفت	سعدی
با غیر من ار دوست اگر دشمنی کنی	این دست نه چنان است که از مهر تو رفت	
گر جان رود برون نرود مهرت از دلم	از جان خویش و ترا دوست دارمت	شمع [illegible]
از تو باید دست بگسلم و پیوند	ور به تیغم برند بند از بند	
الحق ارزان بود بصد جان	از دهان تو نیم شکر خند	اوحدی اصفهانی
وفادار مهر تو ام تا زیم	تو خواهی وفادار خواهی مدار	[illegible]
در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس	اوحدی مراغه
عهد ما این است که جان در سر کار تو کنم	گر درین عهد بپایان نبرم نامردم	سعدی
اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی	هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم	
تا چو پیمان بکسی بستم هرگز نشکستم	گر بهر زهرت چون [illegible]	وحشی بافقی / [illegible]
بجرم عشق تو گر می زنند بر دارم	گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم	قاآنی
صد بار اگر برانیم از آستان خویش	یک ره نه از در تو بجای دگر کشم	عبرت نائینی
من با تو ز هر دوست وفا بیشتر کنم	چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی	سعدی
گر عمر من وفا کند ای ترک تندخو	چندین وفا کنم که تو ترک جفا کنی	فروغی بسطامی
ور تو بودی همچو من ثابت قدم در راه عشق	بر تو هرگز چون تو بر من دیگری نگزیدمی	رهی





پایداری ثابت در مقابل حوادث

در حوادث گوهر مردانگی گیرند		تیغ اگر در آب و آتش رفت با جوهر شود	آسایش پنهان است







ده و فرید

هر دم فرید لطف دگری ده مرا | دمی برد ز دست و جگری ده مرا | آتشی نهاد





پهلوان جهان

فردوسی

کسی کو بود پهلوان جهان = میان سپه در نماند نهان

برایش نشنیده جهان پهلوان ؟ = برای برهنه نه پرد جوان





پروانه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز | کان سوخته را جان شد و آواز نیامد | سعدی

پروانه نمی‌شکیبد از دور | گر قصد کند بسوزدش نور | =

زد خویش را به آتش و از اضطراب سوخت | پروانه حیف لذت سوز جگر نداشت | آذر بیگدلی





وحدت

ماهی خورشید، وحدت بگشت هستی مارات | چون زمین از پیش برداشتند شب کیست | نماو فرو...







دل

تا چند اضطراب که در سینه ام

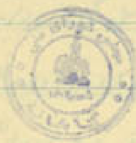
از شبنم عشق خاک آدم گل شد

سر نشتر عشق بر رگ روح رسید

عصفور این مرغ از این قفس از دلی کم — ابوسعید ابوالخیر

صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

یک قطره فرو چکید نامش دل شد — نجم الدین دایه





گل و جبین دگر

ز نور جبین تو گشت مسلّم — که گل چو جبین تو ز خون گل زند

که دیدم ز آه دهانت لبیا رهای گل — کنی شب انجم جبین بر صد دارد و ز رب داد

گره خیر گلشن بهر یار خود عجب نبود — چو گل به سبزه کسی جبینش برگزد برگ داد

هر که بی چینه گلی ز باغ و بر سر نزند — مرغ روح جبین گل در کش بر بزند

فرقی گلانانه

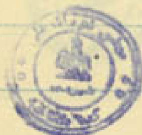
اگر باز جوان شاخ گل ز در — چو در جبین نرگس باد بهاری

که خفته دلبر خود را تو خواهی — که زنگ زنگ ز خویش درازی

ایرالایی اوانه

زبان چاک گریبان گل که می دانست — اگر نباز نگشت ز جبان جبین

از نهر پشانه





گریه

چه شد اگر قطره به هم نفس ترانم زد	که لب حبیب ز سپیده صبح دریا را	
خون تراوش نکند از چاک‌های سینه‌ام	طفل اشکم باز گم کرده است راه خانه را	فروغی کاشانی
دل مجروح از آن خنجر مژگان دارم	گریه گر تر از خون شیشه ای دارم	
سینه از تکه دخت آباد است	طفل اشکم رسیده می آید	افسر [illegible] کاشانی
به که طفل اشک خود را رخصت بازی دهم	چند دارم در گره این خشت سنگ دریا را	صائب



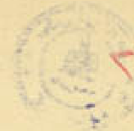




بود گوهری در آن کنج پیدا ان دانی از روزگار برچیده	که	سایه اش به کوه کن با رگان سنگ خورشید به گردیده	احمد خوانساری









خیال خام

عنقا شکار کس نشود دام بازچین | کانجا همیشه باد بدست است دام را | حافظ





حمام

زهی پیشان داده فرخ بنا ساز	که از صفش اندیشه برچیده دامان	آقا حسین خوانساری
رزش پیچ از حسرت آن صرح چهرش	گردون عکسی از جام او مهر تابان	
ببندی است کز نور آن جام رخش	برآورده سر آفتاب از گریبان	
درآن هرکه چون عکس سر غوطه آرد	کشید آب خورشید از شرح جانان	
کشی حمام اهل بحر است و هم ماهی بیا	تا تن و چشم تو تا دارد اندشاع خط و خال	[illegible]
دارد از کف پر گوهرهای رودخانگی	دست اگر در کیسه خالی چون کیسه دل	





پیر و جوان

جوان گرچه دانا بود در فنون — بود تر و پیر آزمایش فزون
جوان کینه را شاید و جنگ را — کهن پیر تدبیر و فرهنگ را — فردوسی

عیب جوانی نپذیرفته اند — پیری و صد عیب چنین گفته اند — نظامی
عشق که شد کامده سر جای او — مغز کهن نیست پذیرای او — =





قلیان

قلیان نه اگر [illegible] عشقش به سر است — دائم ز چه رو بوده دهن [illegible]
دم است که سر از نه آید برون — قلیان چه به لب تو نه در شکر است — [illegible] تبریزی

قلیان ز لب تو بهره ور می گردد — نه در دهن تو نیشکر می گردد
دودی که از آن دهن برون می آید — ابری است که بر دور قمر می گردد — مرادی

با آنکه قلیان ز لبت کام گرفتم — [illegible] لبت بوسه به پیغام گرفتم — =

قلیان ز چه رو تو دیده تر داری — با آنکه چو منی [illegible] دلبر داری
می سوزی و می نالی چون [illegible] — [illegible] آتش [illegible] تو در سر داری — [illegible]
قلیان [illegible] نادم می گردد — نه درد [illegible] سینه [illegible] می گردد
— الله [illegible] می گردد

قلیان تو و کمال رستم — [illegible] — مرادی
قلیان خوب و [illegible] — [illegible] — =

گفتم که اشرف مجلس بزرگان قلیان — در صد نقش بزم سلطان قلیان
گفتم بگو محرم راز تو کیست — گفت به جواب من که قلیان قلیان — صاحب [illegible] الحمد [illegible] ۲۰۳





از مای بدو هر نکهم از دیده برفت

افسوس که دلبر پسندیده برفت
از دیده برفت خون ز مژگان تر زود

دامن ز کفم چو عمر در چیده برفت
از مای بدو هر نکهم از دیده برفت

لاادری





گر مغرب برآرد خورشید سر
علیین خورشید دنه ضربی دگر

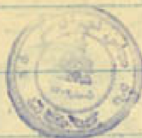
ترکی





تازه و کهنه

گلی که تو داده‌ای بهر جهت درست — خارکش شد که جز جهت درست لالا





یزدی شوق با جلال

خوبا زنخ تو برگرفت پری	رخش زتو از رخ تو گرفت دری	عنصری
جان شده را بردگان بازی	گر شاه که دم بمیر بی پدری	





یاری

ترا چند اگر با من بود یاری بنده که گردم
رضوان یارم که خود را بیش تر خواهم غم

چه دانم که خبر از من گرفتی یار مرحوم
راضیم خواهی خریدار خواهی خوار دار

شیخ اوحدی
امیر خسرو





دیوان و دیوانه

گویند مرا چرا گریزی
گویم ز پی آنکه هوشیارم

در صحبت و کار رای دیوان
دیوانه بود قرین دیوان

محمد عبده





۲۳۵

رحمت طلبی

دلی که رهش جوید یا به او دو پنا
زر و در خسن وزد دیر خانش هرگز

سری که بالش جوید نیابد او افسر
نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر

عنصری
=





زندگانی بی تو دوست ندارم

۲۳۶

هر داغ تو دارد دل من بر دو چشم
جان منزل تست ور نه روز [illegible]

در دیده تو [illegible] دیگر به چشم
در پیش تو چون [illegible] به چشم

[illegible]





صرف و نحو

من می صهبا ز جام اجوف خواهم | وان زلف لفیفت به در کف خواهم
در شیشه می صحیح یاقوت مثال | ناقص ندهی که من مضاعف خواهم

لاادری





فکر و اندیشه

اندیشه مکن که کارها بسیار | کاری که به دست آید آسان بگذار
کاندیشه نه پیچاند کار | در نتوانی که بر روانش بگذار

[illegible]





خط

تا کلک تو در نوشتن اعجاز نمات
بر صفحه اگر لفظ کشد ناز روت

هر دایره تو را فلک حلقه بگوش
هر مه تو را دوست ایام بهات

چهل سال عمرم بخط شد تلف
سر زلف خط نامد آسان بکف

لا ادری

هر کس که صفحه خطم دیده گشاد
حالی بر خط دلبران قلم نهاد

در کوی خط اینم ستم امروز
استادان را چنین خطی دست نداد

اوحدی

گر هم برده به بین خط و عیب مکن
که مرا گردش ایام بهم بر زده است

چهل سال عمرم بخط شد تلف
سر زلف خط نامد آسان بکف

عمری ز رشش دو تا بود قدم همچون چنگ
تا که خط چاره بدین قانون شد

طالب نیم به شاهان جهانند مرا
در نجار اگر ز هر سینه خون شد





ناز و غمزه و کرشمه

نازنده‌ای بباید همچو ورد
زشت باشد بر روی ناز بیا و ناز

چون خار اگر در دیده خود گیرد
زشت باشد غم با خبیثان و درد

شاعر

چو خوش ناز ترست ناز خوبرویان
ز دیده رانده را دزدیده جویان

بچشمی خشم گرفتن که برخیز
بدیگر چشم دل دادن که مگریز

نظامی گنجوی

سالم تبریزی

تماشا به ناز خوبرویان
زده عاشق کشی و لب عذر گویان

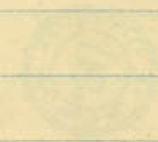
کشیدن خنجر مژگان که برخیز
گشادن غنچه خندان که مگریز

به از صد لطف جورکان جفاکار
چو گوید رو ز رفته خواندت باز



... طره ناز





19

